# گلهای جاویدان

بسعی و اهتمام:

دکتر مُعین

| | | | |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

# گلهای جاویدان

به اهتمام: شادروان رهی معیری
گردآوری وتدوین: یوسف خانعلی

نشر سلسله

چاپ اول زمستان ۶۳
صفحه‌آرایی: رسانه تلفن ۶۶۲۱۶۰
لیتوگرافی: الوان تلفن ۸۳۱۶۴۷
تعداد ۳۰۰۰ نسخه چاپخانه: دیبا صحافی: چهر

مرکز پخش: پیک فرهنگ، انقلاب، فخر رازی– سزاوار، تلفن ۶۴۹۴۲۵

| موضوع | فهرست | صفحه |
|---|---|---|



## بخش اول
## گلهای جاویدان

مشتمل بر شرح حال شصت و یک تن از شاعران ایران زمین

## بخش دوم

# گلهای رنگارنگ

مشتمل برگزیدهٔ آثار شاعران ایران زمین: به انتخاب مرحوم رهی معیری



## بخش سوم

# مضامین مشترک در کلام شاعران

مشتمل بر ابیات و قطعاتی از شاعران پیرامون موضوعاتی مشترک (به انتخاب مرحوم رهی معیری)



## بخش چهارم

# سوگند نامه‌ها— ساقی نامه‌ها



## بخش پنجم

# مقاله ادبی— (بقلم مرحوم رهی معیری)



## بخش ششم

# پیش از سایه عمر

مشتمل بر منتخبی از اشعار رهی معیری



این اشعار پیش از انتشار کتاب «سایه عمر» در مطبوعات چاپ شده، در این بخش با مقایسه متن اشعار: در کتاب سایه عمر و پیش از سایهٔ عمر، چگونگی تغییرات انجام شده بر ساختمان هریک از اشعار— اعم از ابیات حذف شده یا افزوده شده یا جایگزینی واژه‌ای به جای واژه دیگر— نشان داده شده است.

توضیح :

## بنام خدا

دو سال پیش در دیداری کوتاه با استاد و محقق فاضل جناب آقای **سید محمد محیط طباطبائی** تشویق شدم که برای احیاء نام مرحوم رهی معیری مجموعه‌ای را فراهم بیاورم.

یکسال پیش هم طی چند دیدار و مشورت پر برکت با شاعر نامدار و محقق دقیق **استاد سید کریم امیری فیروزکوهی** یاری و راهنمائی شدم که برای زنده نگهداشتن یاد و نام آن «طفلک»٭ از منابعی که در این خصوص مفید می دانستند حکماً استفاده کنم.

آنچه اکنون در دسترس شماست در درجه اوّل حاصل آن «تشویق»ها و این «راهنمائی»هاست و افسوس که **استاد امیری فیروزکوهی** تنها چند روز بعد از تصحیح و ملاحظه مقدمهٔ خویش بر این کتاب، چشم از جهان فرو بست. با آرزوی سلامت برای **استاد محیط طباطبائی** و تمنای رحمت و مغفرت برای آن دو شاعر از دست رفته، انشاءالله که این مجموعه توانسته باشد خدمتی اندک در شناسائی چهرهٔ دیگر مرحوم رهی معیری (اینبار نه بعنوان شاعر بل بعنوان ناقد و شرح نویس) به حساب آید و موجب احیای نام و منزلت مقام ادبی وی گردد.

من در تدارک این کتاب کار خاصی جز گردآوری و تدوین،آنهم با هدایت و تأیید آن دو بزرگوار انجام نداده‌ام لذا نواقص کار از آنِ من است و ارج اقدام از آنِ آنان.

**یوسف خانعلی**

---

٭: «طفلک» عنوانی بود که مرحوم استاد امیری فیروزکوهی هربار که از رهی معیری سخن می گفت درباره او بر زبان می راند.

## بیاد رهی*

●●● امسال چهارتن از مشاهیر شعرای عصر دعوت حق را لبیک اجابت گفته و شمع وجود و نور شهود خود را از جمع هم‌سخنان انجمن به شبستان قدس خداوندگار سخنوران و سخن و ظل حمایت آن نور سایه‌فکن فرابردند و یاران و هم‌آوازان خود را در ظلمت حیات و وحشت از تبعات مرگ و عقبات ممات بر جای گذاشتند.

**«وآخرین منهم لما یلحقوا بهم و هوالعزیز الحکیم»**

اولین از آنان، **دانش بزرگ‌نیا** و دومین و سومینشان، **حسین مسرور** و **عباس فرات** و چهارمین از ایشان **رهی معیری** بود که هریک از این چهارتن رکنی از ارکان شعر صحیح دری و هرکدام برگزیده‌یی در چند فن از فنون سخنوری و جملهٔ آنان از دوستان قدیم و هم‌سخنان صحیح این سرگشتهٔ وادی بیخبری بودند. **البسهم الله لباس العفووالغفران و اسکهنم اعلی غرف الجنان.**

نگه بهرکه در این بزم میکنیم نماند
پیاله رفت و قدح رفت و جام صهبا رفت

و اما سابقهٔ الفت وعهد مودّت من با رهی معیری به قریب چهل سال پیش از این یعنی اوائل عمر شباب و آشنایی با شعر و کتاب می رسد که افزون از بیست سال از آنرا تقریباً در کنار یکدیگر و همدلی و همزبانی و مشاعره و مخاطبهٔ باهم بسر بردیم وچه بسا ایام و لیالی که در اندوه و شادمانی و ناکامی و کامرانی و کسب کمال در مراتب شعر و سخن‌دانی همدل و همدم و در تحوّل احوال از شادی وغم شریک هم بودیم. و اکنون چنان است که گویی:

کان لم یکن بین الحجون الی الصفا
انیس و لم یسمر بمکة سامر

رهی معیری مردی بود، زیباروی و زیباخوی و زیباگوی، با ادراکی قوی و کم‌نظیر و طبع و ذوقی بسیار دقیق و نکته گیر، با مناعت طبع و ابای نفسی بسیار تا آنجا که هرچند در اوان شباب از معیشتی مرفه برخوردار نبود عزّت نفسی غریب و مناعت طبعی عجیب داشت، در مهربانی و شیرین‌زبانی و آداب معاشرت و مجلس آرایی متفرد و بی‌نظیر بود بطوریکه هیچ مجلس و محفلی از احباب نبود که خوی نرم و دم گرم او شمع محفل و آرام‌بخش دل نباشد، چندانکه در این هنر هیچکس از ارباب ذوق و ظرافت در مرحلهٔ تالی او نیز قرار نداشت، اصلاً در همه حال از صفات باطن و آداب ظاهر چیزی مخصوص بخود داشت که در نزدیکترین بستگان او هم آن خصوصیات و تشخص وجود نداشت و خداوند متعال گیرایی و جاذبه‌یی از لطف و محبت در نهاد او به ودیعت نهاده بود که ممکن نبود مردم گریزترین افراد هم مجذوب آنهمه جاذبه و گیرایی و گرمی و فروتنی و ادب و بردباری او ولو در اولین برخورد با وی نشود، و در این شیوه ها درست مصداق این مفهوم بود که می گو ید، «یگانه‌یی که چو او مادر زمانه نزاد».

من در اینجا که فقط در مقام یادآوری از او هستم مجال آنرا ندارم که به ترجمهٔ احوال و خصائص خلاق او به تفصیل بپردازم و الاّ از دقائق خلقی و خلقی وی که حقیقةً در آنها فردی متعین و متشخص بود گفتنیهای بسیار دارم که همه مایهٔ دریغ و افسوس از آن یگانهٔ ادوار است و هرگاه وسعت مشرب و رغبت زیاد او به معاشرت های ناباب و بسیارش که متأسفانه چندین سال از عمر خود را مبتلی و آلودهٔ بدان و سخت سرگرم تاخت و تاز در آن میدان بود نمیبود و صارفی چنین قوی و زورمند او از طبیعت اولی و ملکات طبیعی خود بازنمی داشت (و همین ها موجب دوری اخیر من از او و تذکار و نصیحت گاهگاه من به وی بود) شاید امروز جامع بین کمال ظاهر و باطن و در همه محاسن فردی بی نظیر و متعیّن بود. رهی تا سال ۱۳۱۳ تخلّص شعری نداشت و کلمهٔ (رهی) را که در انتخاب آن نیز مانند سرودن شعر وسواسی عجیب داشت بالاخره به ترجیح من بر سایر تخلّص هایی که یافته بود برگزید.

طبع او که تنها به غزل‌سرایی شهرتی بسزا داشت بخلاف مشهور در فنون

دیگر سخن از قصیده و مثنوی و قطعه و غیرها نیز چنان فصاحتی ذاتی و اکتسابی داشت که در هریک از آنها بحد کمال و اندازهٔ تمام بود. بیاد دارم که در انجمن ادبی (قدسی) که در حدود سی و پنجسال پیش در حسینیهٔ مرحوم سیدحسیب نسیب و شاعر زاهد ادیب مرحوم آقامیر سیدعلی سادات اخوی و بعد از رحلت او بجوار رحمت حق به سر پرستی فرزند بزرگوار جلیل القدرش مغفور له آقامیر سیدحسین تشکیل می‌شد و انجمن مخصوص باعیاد مذهبی و ذکر خصائص اهل بیت عصمت سلام‌الله علیهم و خواندن قصائد و اشعار در مدائح و مراثی آن بزرگواران بود و شعرای انجمن تا آنجا که بیاد دارم عبارت بودند از: مستشار اعظم دانش و میرزای عبرت و ملک الادب میرزا نصرالله صبوری اصفهانی و آقاشیخ علی منزوی طهرانی و رجل سیاسی و دانشمند معروف مرحوم حاج سیدنصرالله تقوی اخوی رحمة‌الله علیهم اجمعین و معدودی دیگر که اکنون اسامی شریفشان را بخاطر ندارم، رهی (که من و او هردو از نوآموزان و حاشیه‌نشینان انجمن بودیم) قصائدی در مدح ائمه اطهار بخصوص سرور اولیا و سید شهداء حضرت امام حسین بن علی صلواة‌الله علیهما (که بنا به نقل رهی در همان اوقات او را از کام مرگ بازستانده و از مرضی مهلک به قدرت ولایت و جلوهٔ درعالم خواب شفایش داده بود و امسال نیز درعین ناتوانی و خسته‌جانی بهمان سابقه و نیّت استشفاء به عتبه‌بوسی امام علی بن موسی علیهماالسلام و الثناء شتافته و چند بیتی مثنوی در کمال خلوص اعتقاد و سوز و رقّتی کامل در ثنای آنحضرت بعرض رسانید ولی با اجل محتوم موافق نیفتاد) با تغزّلاتی درست به شیوهٔ فرخی و سروش می‌سرود و می‌خواند و یا بروایت مرحوم عبرت به سمع دیگران می‌رسانید که واقعاً بالنسبه به سنّ و وضع آن روز او مایهٔ اعجاب و تحسین همهٔ حضار بخصوص اساتید انجمن می‌شد تا آنجا که گاهی پهلو به پهلوی قصائد ایشان می‌زد و جمله را بحیرت و تعجب می‌انداخت.

در اینجا لازم است یادی هم از یک شاعر جوان که در آنروزگار از شعرای همین انجمن و ثالث من و رهی و از بهترین قصیده‌سرایان عصر و متتبعان سبک خراسانی بخصوص شیوهٔ فرخی بود بمیان آمد تا تذکار من و تذکر دوستان باقی‌مانده در ترحیم و ترضی از آنمرحوم که هیچ اثری از آثار وجودی او در هیچ جا مشهود

نیست وسیله‌یی بوده باشد. این جوان بااستعداد و پرشور مرحوم علی اتابکی (خازن) فرزند خازن‌الدوله معروف و دخترزادهٔ اتابیک اعظم میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان بود که بسال ۱۳۱۱ بمرض حصبه در مریضخانهٔ سینا بیکس و تنها در عین جوانی و بیست و چند سالگی درگذشت و قریب به پنجهزار بیت از قصائد متین و استوارش بباد فنا رفت، این جوان طبعی بسیار قوی و ذوقی عجیب و سرشار داشت و در مجامع ادبی آن عصر مشارالیه بالبنان و در شیوهٔ فرخی بی‌نظیر و قران بود بطوریکه هیچیک از معاصران را در این هنر یارای برابری با او نبود و همگان به کمال تبحّر و فضل تقدّم او در این سبک همدل و همزبان بودند. با رهی الفت دائم داشت و با جامعی که بین ما سه نفر بود هیچگاه ما را تنها نمی گذاشت. معلوم نشد توده‌های پراکندهٔ شعرش چه شد و بدست چه کسی از میراث‌خواران ادبی یا ادب‌ناشناسان از اقربای نسبی وسببی از بین رفت عفاالله عنه به رضوانه و اسکنه بحبوحة جنانه.

باری، مثنویات رهی تا آن حد از کمال فصاحت برخوردار است که اغلب با ابیات برگزیدهٔ استاد ایرج میرزا مشتبه می‌شود و بعض از آنها از مثنوی بیشتر گویندگان قدیم و جدید بزبان حکیم نظامی نزدیکتر می‌نماید، غزلیاتش از حیث فصاحت الفاظ از ترکیبات فصیح سعدی و حافظ و از جهت بلاغت معانی از دقت و رقت سبک صائب بهره‌یی تمام داشت، قصائدش در کمال سادگی و شیرینی و تقلیدی درست از کلام فرخی و اساتید غزنوی بود، سبک‌شناسی و توجه او به چنین تفصیل بود که سخنانی از دیگر گویندگان مشخص و ممتاز و بهمین درست‌اندیشگی و ظرافت‌پیشگی از سایرین متعین به امتیاز شد، شیرین‌تر و لطیف‌تر از همهٔ اینها اشعار انتقادی و فکاهی (غیر از آنچه که بنام «زاغچه» و «شاه پریون» در روزنامه‌های فکاهی سابق منتشر می‌شد) و اهاجی و اخوانیات او بود که همهٔ آنها از صنعت ایهام و تور به برخوردار و در حد کمال شیوایی و رسایی بود، در حالی که کمتر کسی از وجود این اشعار که حلاوت و شیرینی آنها پهلو به پهلوی قطعات سوزنی و شهاب ترشیزی می‌زند اطلاع دارد. از وقتی که به ترانه‌سازی و تصنیف‌پردازی در برنامه‌های رادیو شروع بکار کرد همه کس متوجه

شد که اشعار ترانه‌ها از دستی دیگر و از گفتهٔ غیر او بزبان فصیح غزلی نزدیکتر است تا آنجا که دیگران هم از او سرمشق گرفتند و به تبعیت از وی بالنسبه شعر درست و مناسب با موضوع ساختند.

درجات کمال رهی در انواع سخن بخصوص نوع غزل چیزی است که همهٔ اهل ذوق بیش و کم از آن اطلاع دارند و تذکره‌ها و مجلات و روزنامه‌های داخل و خارج از قدیم و جدید در نقد و سنجش آنها داد سخن داده‌اند، ولی آنچه که بر اغلب مردم و حتی بیشتر دوستان و نزدیکان وی مجهول مانده و کمتر کسی از آن بااطلاع است؛ مراتب اطلاع وسیع و تبحر کامل او در مشکل سخن‌سنجی و هنر سبک‌شناسی است که هرگاه وی را در مقام شاعری همانند و نظیری در بین شعرای طراز اول امروزه بوده باشد اما باعتقاد من مثل و مانند او را در مدارج سخندانی و سخن‌شناسی تنها باید در شمار بسیاری اندک و محدود جستجو و به تفحص و کنجکاوی زیاد پیدا کرد. زیرا شخص او شاید فرد منحصری بود که تمام دواوین شعرای سلف و خلف را از قرن اول شعر فارسی الی یومنا هذا با توجه و تدبر کامل مطالعه کرده و به زبان و بیان هریک از ایشان و طبقه و دسته و سبک و سیاقشان بخوبی آگاهی یافته بود، تا آنجا که در یک قصیدهٔ طولانی حتّی یک حرف خارج از سبک را هم تشخیص می‌داد و در ترازوی ذوق کیفیت یکدستی و یک‌سبکی سخن را بدرستی می‌سنجید و این تبحر گذشته از انفراد او به هوش سرشار و ادراک قوی و طبع و ذوق زیبایی‌شناس از آن جهت بود که هیچگاه بخلاف دیگران تفنن در مطالعه و پراکنده‌خوانی و اشتغال به علم و فنی غیر از متن شعر نداشت و سی سال تمام لااقل چند ساعتی از اوقات خود را به خواندن دواوین قدیم و جدید اختصاص می‌داد. و شخص من بیاد دارم که فی‌المثل خمسهٔ نظامی را بیش از ده بار از اوّل تا آخر با مداقهٔ کامل خوانده و در مشکلات ابیات آن به بحث و تحقیق با اهل فن پرداخته بود.

و همچنین بخلاف اغلب از ادباء و منتقدان که ترفعاً پای خود را از عصر جامی باین طرف نگذاشته و کمترین اطلاعی از تحول شعر فارسی در قرون بعد از جامی

ندارند اکثر دواوین شعرای عصر صفویه و زندیه و قاجاریه و از صدر مشروطه تا به امروز را با نهایت دقّت مطالعه کرده و غث و سمین و جید و ردی آنها را از یکدیگر متمایز داشته بود. فلذا چنان ملکه‌یی از سخندانی و سخن‌شناسی در او ایجاد شده بود که با شنیدن شعری نه‌تنها سبک و طریقهٔ آنرا بیان می کرد بلکه چه بسا می‌شد که گویندهٔ شعر را هم تشخیص می‌داد و بدرستی و راستی از او نام می‌برد. و بهمین لحاظ بود که شعر او در هریک از قوالب سخن از قصیده و غزل و مثنوی و غیر اینها سرمشقی جداگانه از اساتید هریک از این فنون داشت و هیچگاه مانند ناپختگان و سبک ناشناسان کلامش متداخل در یکدیگر و خارج از سبک و طریقهٔ مورد نظر نمی‌شد؛ و این دقیقه، لطیفه‌یی است که فقط با آمیختگی کمال قوه به کمال فعل و استکمال آن که از راه تمرین و ممارست و اتفاق فصاحت و بلاغت ذاتی با فصاحت و بلاغت اکتسابی بزحمت بسیار معدودی از اهل طلب را حاصل می شود و فقط ناقد بصیر می داند که حصول و امتزاج آنها باهم مولود چه‌قدر رنج و زحمت و چه پشتکار و مداومت است.

بهرحال، آن همدم دیرین و دوست نازنین با تحمّل یکسال درد دائم و رنج ملازم بجوار رحمت الهی شتافت و آنهمه اهتمام در علاج و مداوا و جد و جهد در توسّل و استشفاء با قضای مبرم خداوند سودمند نیفتاد «ولن یؤخرالله نفساً اذا جاء اجلها» و من اندوه‌زده که در عزای او مترنّم باین دو بیت از قصیدهٔ معروف آن شاعر عربم که در حق برادر خود گفت و آن دو این است:

«و کنا کندمانی جذیمة حقبة — من الدهر حتی قیل لن یتصدعا»
«فلما تفرقنا کانی ومالکا — لطول اجتماع لم نبت لیلة معا»

دو مرثیه برای آن عزیز مهجور سروده‌ام، یکی بصورت ترکیب بند که آن در مجلهٔ محترم سپید و سیاه بچاپ رسید و دیگری همین که به لطف استاد یغمایی مدظله و حکم پاسداری مجلهٔ یغما از شعر و ادب و وظیفهٔ وی در تعزیه‌داری و یادآوری منسوبان ادبی خود در این اوراق بنظر خوانندگان ارجمند می رسد، ختم‌الله له ولنا بالحسنی فی مراحل البرزخ و منازل العقبی.

چنان گریم از درد و بسیار گریم
که بر گریهٔ خویشتن زار گریم
به یوسف رخی در شب تار هستی
چو یعقوب با دیدهٔ تار گریم
از این پیر برنا صفت کودک آسا
گهی سخت خندم گهی زار گریم
اگر گریه گیرد ز دل بار غم را
نه یکبار تنها، که صد بار گریم
چو من کس نگرید که از برف پیری
بصد چشمه چون چشم کهسار گریم
هم از جان هم از جسم بیمار نالم
هم از دل هم از چشم خونبار گریم
جهان مار خوش خط و خالیست باری
نه بر کس که برخویش از این مار گریم
از این نابهنجار برخویش لرزم
که نگذاردم تا بهنجار گریم
حدیث و خبر گشته‌اند آشنایان
از اخبار نالم بر آثار گریم
نماند از رفیقان دلدار یکتن
که من با رفیقان دلدار گریم
فلک آنچنان جمع یاران برافکند
که من اینچنین خوار و بی‌یار گریم
از این هرزه‌پوی دل آزار ترسم
وز این دیوخوی جهان‌خوار گریم
رهی آن ره‌آورد عشق از فلک کو
که من بر وی از طبع بیمار گریم
شناسای نقد سخن بود از آنرو
ز چشم سخن بر وی افگار گریم
از آن بحر سرشار ابری است طبعم
که بر شعر از آن طبع سرشار گریم
بر آن نخل پربار این باغ و بستان
ببانگ رسا آسمان‌وار گریم
مرا بود همزاد و همکار و همخو
به همزاد و همخوی و همکار گریم
جدا از «رهی» آن «امیر» اسیرم
که در بند غربت گرفتار گریم

از او گویم از مهر و هر بار گویم
بر او گریم از هجر و بسیار گریم

امیری فیروزکوهی
دی‌ماه ۱۳۴۷

---

همچنانکه از تاریخ پایانی این مقاله ارزنده و باوقار پیداست، نویسنده که از دوستان و همدمان نزدیک مرحوم رهی معیّری بوده، آنرا بمناسبت وقوع وفات شاعر نوشته است. چندماه پیش هم که فکر تهیه این کتاب با استاد امیری فیروزکوهی مطرح شد، بسیار تشویق و راهنمائی فرمودند و در خصوص نگارش یک

مقدمه شایسته نیز پذیرفتند که از همین مقاله به جای مقدمه استفاده شود و عجیب است که تنها چند روز پیش از وفات خود در شبی مهربان و باصفا، علیرغم کسالتی که داشتند، مقالهٔ مزبور را یکبار دیگر مطالعه و اصلاح کرده و دراختیار گذاشتند که بجای مقدمه چاپ شود، افسوس در این تاریخ وی نیز رخ در نقاب خاک کشیده است، خداوند هردو را قرین رحمت خود گرداند.

# آذر بیگدلی

پیــرم و عــادت طــفــلان دارم
بـمـن ایـن شـوخـی طـبـع ارزانـی

در بین تذکره‌ها وسفینه‌هائی که از آثار سخن‌سرایان و شعرای فارسی زبان ترتیب داده شده، **تذکرهٔ آتشکده**، اهمیت خاص و ارزش فراوانی دارد، زیرا مؤلف دانشمند و صاحب قریحهٔ آن، نهایت ذوق و کمال انصاف را، در این کتاب نشان داده است.

اکثرا تذکره‌نویسان، در تألیفات خویش، بیشتر متوجه صنایع لفظی و قصاید مدیحه‌سرایان گردیده و به لطافت آثار و رقت معانی و اندیشه‌های بلند، کمتر توجه کرده‌اند.

ولی آذر بیگدلی مؤلف آتشکده، با سلیقهٔ فراوان و دقت کامل، کوشش نموده که از هر شاعری، بهترین و عالی‌ترین ابیات او را در تذکرهٔ خود، ذکر نماید.

مثلا از یک دیوان دو سه هزار بیتی، در حدود سی چهل شعر بلند و رسا، انتخاب کرده است، که اگر به دیوان آن شاعر مراجعه کنید، انصاف خواهید داد که بهترین شعر و اثر او، همان ابیات معدودی است که در تذکرهٔ آتشکده، ضبط شده است.

وی، با تدوین این کتاب، خدمت ذیقیمت و شایسته‌ای، به ادبیات ما انجام داده که اثر آن، هرگز محو نخواهد شد. زیرا این تألیف چه از لحاظ ترجمه احوال شاعران و چه از جهت آثار گرانبهای آنان، متضمن فوائد بی شمار میباشد و از مآخذ مهم ادبیات فارسی است.

* * *

**لطفعلیخان آذر بیگدلی**، از شعرای نامی قرن دوازدهم هجری بوده و در عهد نادرشاه افشار و دوران سلطنت کریم خان زند، میزیسته است.

وی، از جملهٔ شاگردان **میر سیدعلی مشتاق اصفهانی** است و با هاتف و رفیق و صباحی بیدگلی معاصر و معاشر بوده و عمری را در مصاحبت آنان گذرانیده است. وفات او، در سال ۱۱۹۵ هجری اتفاق افتاده است.

صباحی، ضمن قطعه‌ای که در جواب هاتف اصفهانی سروده به مرگ تأثرانگیز دوست و رفیق دیرینهٔ خودشان، یعنی آذر بیگدلی، اشاره کرده و ابیات دردناکی دارد که این چند شعر از آن قطعه نقل میشود:

رفت تا آذر از جهان، که در او — بیند ایزد، بچشم غفاری
از سموم تموز، یاد دهد — در دماغم، نسیم آزاری
در گلویم، گره کند گریه، — خندهٔ کبک های کهساری
بلبل خامه‌ام، فرامش کرد — بذله گوئی و نغز گفتاری
پاره های جگر، فرو ریزد — دامنم را، اگر بیفشاری
توئی انباز من، در این عالم — دانم آنرا، گزافه نشماری
هر دو، زاریم ازین غم و باید — کرد، بر حال زار هم، زاری

* * *

آذر بیگدلی، در سخن سرائی، شیوهٔ استادان قدیم را دنبال نموده و آثار شیوا و روانی ایجاد کرده است و بعضی از قطعات او مشهور و معروف است، مثنوی یوسف و زلیخائی نیز، به اقتفای جامی سروده که ابیات سلیس و بدیعی دارد.

این است نمونه‌ای از آثار او:

## پیری و جوانی

پیـــرم و عــادت طـفـلان دارم
بـمـن ایـن شـوخـی طـبع، ارزانی
گـــاه، از خـنـده کـنـم، گــل ریزی
گــاه، از گــریه، گــلاب افشانی
گــر کنم خنده، نه از بی خردی است
ور کـنـم گـــریـه، نـه از نـادانی
اولـــم، خـــنـــده ز بـــی دردی بـــود
آخـــرم، گـــریـــه ز بـــی درمـانـی!!

## شیخ شهر

بـه شـیـخ شـهـر، فـقـیـری ز جوع برد پناه
بدان امید، که ازلطف خواهدش خوان داد
هزار مسئله، پرسیدش از مسائل و گفت
کـه گـر جواب نـگـفـتـی، نـبـایـدت نـان داد
نـداشـت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور
بـبـرد آبـش و نـانـش نـداد، تـا جـان داد
عجب، که باهمه دانائی این نمیدانست
کـه حق به‌بنده، نه روزی بشرط ایمان داد
مـن و مـلازمـت آسـتـان پـیـر مـغـان
کـه جام می، بکف کافر و مسلمان داد

## دو نگاه

دو نگـاهی، که کردمت همه عمر
نـرود، تـا قـیـامـت از یـادم

نگـــه اولیـن، کـه دل بـردی
نـگـــه آخـریـن، کـه جـان دادم

## بدنام

آنچه درمکتوب من ظاهرنشد،نام من است
وآنچه قاصد راه‌بخاطرنیست،پیغام من است
می‌توانم از تغافل، بر سر رحم آرمت
دشمن من، این دل بی‌صبر وآرام من است
آذر،آن شاهد، که بی‌موجب مرا بدنام کرد
هیچ میگوید، که این بیچاره،بدنام من است؟

## ای مدعی

بعدازین،ای مدعی چون بردرجانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من
یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو!

## قسمت

مرا عجز و ترا، بیداد دادند
بهرکس، هرچه باید داد، دادند!
گران کردند،گوش گل، پس آنگاه
به بلبل، رخصت فریاد دادند

* * *

مطرب امشب ناله سرکرده است ونائی میزند
در میان ناله، حرف آشنائی میزند

* * *

به روز مرگ، شنیدم که پیرکنعان گفت
که دوست،دشمن جان است،اگرچه فرزنداست؟

* * *

صبا، زمن به حریفان زیردست آزار
بگوکه کارکنان فلک، زبردستند!

* * *

به پیغامی، مرا هرشب نشانی بر سر راهی
که ازراه دگر، هرجا روی، من بی خبر باشم!

* * *

در سینه ز داغ عشق،روزم بگرفت
در دل سوزی، ز دلفروزم بگرفت

## خنده

دیدم گلکی، بصد دهن میخندد
گفتم ز طراوت چمن میخندد
گریان گریان، بلبلی از شاخ گلی
گفتا نه، که بر گریهٔ من میخندد

* * *

# آصفی هروی

صحبت غنیمت است، مبادا چو آفتاب
صبحی سری برآری و شامی فرو بری

در قرن نهم هجری که نوادگان تیمور بر قسمتی از خراسان و هرات فرمانروائی داشتند، نغمه‌سنجان و سخن‌سرایان را درپیشگاه آنان قدر و منزلتی فراوان بود.

یکی از آن جمله خواجه آصفی هروی است، که در آنزمان شهرتی بسیار داشت و با سلطان حسین میرزای بایقرا و وزیر دانشمند و سخنور او، امیر علیشیر نوائی مصاحب و معاشر بود

مولانا عبدالرحمن جامی که بقول اکثر تذکره‌نویسان بزرگترین شاعر عصر مذکور بوده است، در تشویق و اکرام شعرا و فضلا جهدی بلیغ و کوششی فراوان بکار می بست و اغلب شاعران از محضر وی کسب فیض میکردند.

آصفی نیز از شاگردان جامی بود و روزهائی که شعرای زمان، آثار خود را بجهت اصلاح به نظر استاد میرساندند، مولانا جامی اشعار آصفی را بعد از همه استماع مینمود. روزی خواجه آصفی از این معنی افسرده خاطر گشته و اظهار

گله‌مندی کرد که این حال، دلیل عدم اعتنا به اشعار حقیر است.

جامی گفت که لقمهٔ لذیذ را بعد از طعامهای دیگر باید خورد تا چاشنی آن در مذاق بماند

* * *

زادگاه آصفی شهر هرات بود و بهمین سبب به آصفی هروی مشهور گردیده است.

اغلب تذکره‌نویسان از خواجه آصفی با احترام یاد کرده و آثاری از وی ضبط نموده‌اند.

خوشگو، در تذکرهٔ خود می نویسد:

شبی میرزا بیدل بر این دو بیت آصفی محظوظ بودند و فقیر خوشگو نیز حاضر بودم که مکرر میفرمودند که بیت آخرین قیامت است:

تا برافروخته‌ای زآتش می،روی سفید

شمع،پیرانه سر آتش زده درموی سفید

ملا شهاب‌الدین حقیری در تاریخ وفاتش گفته بود که:

«اجل خواجه رسید» و این جمله به حساب حروف ابجد با ۹۲۳ مطابق است.

در آن عصر شاعرانی مانند بابافغانی و امیدی و هلالی و اهلی و فضلی و بنائی و دیگران ظهور کرده و آثار برجسته‌ای از خود باقی گذاشته‌اند.

در سال ۹۱۲ هجری که محمدخان ازبک به خراسان تاخت و بلخ و هرات را به تصرف درآورد، اکثر شعرا و دانشمندان خراسان از آن سامان گریخته و عده‌ای به تبریز و قزوین و برخی نیز به هندوستان عزیمت کردند ولی آصفی پای از زادگاه خویش بیرون ننهاد و در همان شهر به گوشه گیری و انزوا پرداخت و تا پایان عمر در آنجا ساکن بود.

سرانجام در ماه شعبان ۹۲۳ چشم از جهان فرو بست و در گازرگاه هرات که مدفن عده‌ای از عرفا و شعرای مشهور است به خاک سپرده شد.

در شفق دید مه عید و اشارتها کرد
پیر ما، سوی می سرخ به ابروی سفید

* * *

آصفی گرچه خود را، همسنگ امیرخسرو و خواجه حسن دهلوی میشمارد و میگوید:

ز خوبان گفته های آصفی، حالی دگر دارد
که او را سوز خسرو، نازکی های حسن دیدم

ولی شیوهٔ سخن وی با آن دو، خاصه با امیرخسرو دهلوی تفاوت بسیار دارد و این گفتهٔ او مبالغه‌آمیز است.

وی اغلب غزلهای حافظ را نیز استقبال کرده و جواب گفته، اما هیچکدام از آنها شباهتی با کلام خواجهٔ شیراز ندارد. رو یهمرفته میتوان گفت که مضامین تازه و تعبیرات بدیعی در دیوان او دیده میشود

## گذشت

نریخت دُرد می ومحتسب ز دِیر گذشت
رسیده بود بلائی، ولی بخیر گذشت
نهال قدّ ترا، جلوه گر نمی خواهم
درآن دیار، که روزی نسیم غیر گذشت

## گل سرخ

باغ سرسبز و شکفته ست هزاران گل سرخ
ما ندیدیم بجز بر سر یاران گل سرخ
آب و تاب رخ گلگون تو، از گریهٔ ماست
که بود تازه و تر، موسم باران گل سرخ

## گرفتار!

دلم که باز ندانست قدر روز وصال
فراق آنچه باو میکند سزاوار است

تو هم درآینه، حیران حسن خویشتنی
زمانه ای است که هر کس بخود گرفتاراست

* * *

اما مصراع اول بیت آخر از سعدی است که در غزلی میفرماید:

عجب در آن نه، که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه، حیران حسن خویشتنی

و این امر شاید برحسب تصادف و توارد بوده یا آنکه آصفی از سعدی اقتباس کرده است.

* * *

## روزگار من

بسوی من، که رساند نسیم یارمرا؟
که نیست قوت برخاستن غبارمرا
بهار آمد و گل گل زداغ اوست دلم
قیاس کن زگلستان من، بهارمرا
مرا بوصل تو، خوش روزوروزگاری بود
شب فراق، سیه کرد روزگارمرا
هزار گل زگلم، آصفی شکفت وچه سود
که سوی من گذری نیست، گلعذارمرا

* * *

به کعبه رفتم و شوق درت فزود آنجا
به گریه آمدم و جای گریه بود آنجا
چه دیده ای، که درآئینه بنگری شب و روز
زما نهفته مدار، آنچه رخ نمود آنجا

* * *

## جدا

صورتگران، هلاکم از آن سیمتن جدا
سازید صورتی، که نباشد زمن جدا

دور از بتان مباد مرا دیده، بلکه باد
مردم ز دیده، دیده ز سر، سر زتن جدا

* * *

## پیر

تا برافروخته‌ای ز آتش می روی سفید
شمع، پیرانه‌سر آتش زده در موی سفید
میدمد صبح، مگر مادر ایام گشود؟
در وفاتم شب هجران تو، گیسوی سفید
در شفق دید مه عید و اشارتها کرد
پیر ما، سوی می سرخ، به ابروی سفید

* * *

مراست هر مژه خونبار و دیده مسکن او
بسان خیمه، که باران چکد ز دامن او

* * *

## یاد

مشکبوی آمد صبا، موی توام آمد بیاد
عطر پرور شد هوا، بوی توام آمد بیاد
شام غم، سودای گیسوی تو از یادم نرفت
شب زیادم رفت و گیسوی توام آمد بیاد

* * *

## مرحلهٔ غم

چندان می اش دهید، که بیهوشی آورد
شاید، که یاد ما به فراموشی آورد
پر گفتگوست مرحلهٔ غم، اجل کجاست؟
تا رخت ما، به وادی خاموشی آورد

## دردمند

دیدن در آب و جلوه در آئینه، چندهنم؟
خودبین و خودنما شدی و خودپسند هم

در دشت، لاله نیست که مجنون سینه چاک
دل را برون کشید و به صحرا فکند هم
جز سوز و درد عشق، نداریم آصفی
ما عاشقیم و سوخته و دردمند هم

* * *

## حال

من وصل رقیبان ترا، تاب ندارم
چون سایه، رقیبی شب مهتاب ندارم
حال دل خود، عرضه کنم پیش طبیبان
تب دارم و دل می طپد وخواب ندارم

* * *

## سوخته

افروخت مرا، داغ برافروختهٔ من
من سوختهٔ او شدم، او سوختهٔ من
دیوانهٔ خود کرد مرا، چشم غزالی
مجنونم و آهو شده آموختهٔ من

دارم هوس شاهد و می، «آصفی» امشب
کو ساقی رخساره برافروختهٔ من؟

* * *

## امروز

گریند موسم گل، یاران ز بهر یاران
برخاک ما که گرید؟ جز ابر نو بهاران
خواهد دمید روزی، ازخاک ما چوگلها
امروز باده نوشیم، در پای گلعذاران

## موسم گل

خدا، ز درد دل آن سینه را نگهدارد
که حق صحبت دیرینه را نگهدارد
چوغنچه باددهن بسته، هرکه موسم گل
قدح گذارد و نقدینه را نگهدارد

* * *

## اختیار

ساقی، خوش است خرمی لاله‌زار عمر
خرم کسی، که خوش گذراند بهار عمر
جام بقا، زیاد و کم افتد، چه اختیار؟
آنکس که عمر داد، نداد اختیار عمر

* * *

چه گویم آنچه ز یاران بی‌وفا دیدم؟
ز هرکه چشم وفا داشتم، جفا دیدم

* * *

صحبت غنیمت است مبادا چو آفتاب
صبحی سری برآری و شامی فرو بری

310661

# اثیرالدین اخسیکتی

سوزی‌است‌مرا دردل، دانی‌که چه سان سوزی؟
سوزی که وجود من، بر باد دهد روزی!

یکی از شعرای نامدار قرن ششم هجری، **اثیرالدین اخسیکتی** است.

وی، در قصیده‌سرائی استادی توانا و گوینده‌ای چیره‌دست می‌باشد ولی چون در ایراد صنایع لفظی افراط نموده و به علاوه معلومات ریاضی و اطلاعات فلسفی خود را بی‌حد و حصر در آثار خویش وارد کرده است، اغلب اشعار او از لطف و سادگی بی‌بهره مانده و غیرطبیعی جلوه می‌کند.

اثیرالدین، خود را از **خاقانی** و **انوری** که معاصرین وی بودند برتر می‌شمارد، ولی این دعوی برخلاف انصاف است، زیرا با دقت و مطالعه در آثار وی، می‌توان دریافت که اثیرالدین، نه‌تنها به پایه خاقانی و انوری نمی‌رسد بلکه در سخن‌سرائی غالباً از آنها پیروی نموده و به اقتفای آن دو پرداخته است.

در چند مورد نیز **مجیرالدین بیلقانی** را هجا گفته و قطعاتی به تعریض او سروده است.

ولی نسبت به **نظامی گنجوی** شاعر بزرگ همعصر خود کمال ارادت را ابراز داشته و قصیده‌ای شیوا در ستایش وی به رشتهٔ نظم کشیده است و در پایان چکامهٔ مذکور می‌گوید:

گلزار وجود، بلبلان داشت
در بسته لب از نوای دانش
امروز ملک شهی، روان است
در چتر سپهر سای دانش
یعنی که بحق چواونظامی است
در مرتبه، پادشای دانش
ای ذات تو، دانش مجسم
دائم بادا، بقای دانش

اثیرالدین علاوه بر قصاید و مدایح، غزلیات و رباعیات بسیاری نیز سروده که متضمن ترکیبات تازه و معانی لطیف می‌باشد. زادگاه او، قصبهٔ اخسیکت یا آخسیکت از قراء فرغانه در ماوراءالنهر بوده‌ودر همانجا تربیت یافته و پس از کسب علوم متداوله، به شاعری پرداخته است.

اما، پس از چندی به علت بروز انقلابات خراسان و هجوم غزان، از آن دیار به سوی عراق روی نهاد و در دستگاه رکن‌الدین ارسلان ابن طغرل راه یافت و در خدمت او سالیان دراز به مدیحه‌سرائی مشغول بود.

علاوه بر سلطان مذکور، اتابکان آذربایجان یعنی اتابک ایلدگز و جهان پهلوان و قزل ارسلان را نیز مدح گفته و ستایش کرده است.

بااینهمه در اواخر عمر، از خدمت دیوانی دوری جسته و به تصوف و عرفان گرائیده وگوشهٔ عزلت را به دربار امرای زمان خود رجحان داده است.

وفاتش در حدود سال ۵۷۷ هجری قمری اتفاق افتاده است.

نمونه‌ای از غزلها و ترانه‌های وی:

## شکوهٔ عاشق

کار ستمت، بجان رسیده است
این کارد، باستخوان رسیده است

آهی که جهان بهم بر آرد
از دل، به سر زبان رسیده است
در وعدهٔ تو، نمی رسم من
دریاب، که وقت آن رسیده است
بر چهره، ببین قطار اشکم
از بهر تو، کاروان رسیده است
ناگفته دل اثیر، یارب
آتش، به لب ودهان رسیده است

## شمع فروزان

ای شمع زردروی، که باآب دیده‌ای
سر خیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت خویشی، میسوز و میگداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین، بریده‌ای
یک شب سپند آتش هجران شوی، چه باک
شش مه، جمال یار نه آخر تو دیده‌ای؟
گر شاهدی، زعشق چرا زرد گشته‌ای؟
ور عاشقی، برای چه قد برکشیده‌ای؟
آنرا که نور دیده، گمان برده‌ای تو خود
دائم در آب دیده، از آن نور دیده‌ای

* * *

## پایهٔ حسن

پایهٔ حسن تو، آفتاب ندارد
مایهٔ زلف تو، مُشک ناب ندارد

مستی چشم خوش تو دید، چونرگس
گفت که دارد خمار وخواب ندارد

ساغر لاله، نمونهٔ دهن تو است
لیک چه سود است؟ چون شراب ندارد

چون لب ورخسارتواست آتش، لیکن
او همه رنگ است و هیچ آب ندارد

ماه که باشد، که در برابر رویت
روی خود از شرم، در نقاب ندارد

* * *

### انتظار

سوزی است مرا دردل، دانی که چه سان سوزی؟
سوزی که وجود من، بر باد دهد روزی!

چون شاخهٔ بر آتش، می سوزم و می نالم
دیده قدح اشکی، دل مجمر پر سوزی

* * *

## ترانه ها

### مقصود توئی

بر ما، رقم خطاپرستی همه هست
ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست

با اینهمه، در میانه مقصود توئی
جای گله نیست،چون توهستی همه هست

* * *

### دعا

ایزد، دلکی مهر فزایت بدهاد[1]
زین به نظری، باین گدایت بدهاد

---

۱ــ (بدهد)

خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا، خدایت بدهاد

* * *

## ☐ بهترین

از جان که نداشت هیچ سودم، تو بهی
وز دل که فروگذاشت زودم، تو بهی
از دیده، که نقش تو نمودم، تو بهی
دیدم همه را و آزمودم، تو بهی

# اشرف

افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا
ترسم که نمانم منِ و افسانه بماند

یکی از اکابر سخنوران قرن ششم هجری، **سیدحسن غزنوی معروف به (اشرف)** است.

عموم تذکره نویسان، پایهٔ سخن او را ستوده و رفعت مقام ادبی وی را متذکر شده اند.

**اشرف‌الدین حسن**، با چند تن از پادشاهان غزنوی از جمله **(بهرامشاه)** معاصر بوده و قصایدی در ستایش آنان به رشتهٔ نظم کشیده، و علاوه بر آن چند نفر از سلاجقهٔ عراق را نیز مدح گفته است.

وی از عالمان و بزرگان زمان خود بوده و نزد سلاطین و امرای آن عهد منزلتی رفیع داشته است.

در اواخر عمر به خراسان و عراق و بغداد مسافرت نمود و چندی در آن نواحی به سیر و سیاحت پرداخت.

در تاریخ مرگ و محل وفات او عقیدهٔ مورّخان، متفاوت و مختلف است

ولی مطابق تحقیقات «دانشمند محترم آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه» سیدحسن اشرف پس از بازگشت از مسافرت عراق و بغداد، به سال ۵۵۵ یا ۵۵۷ در ولایت «جوین» زندگانی را بدرود گفته و به خاک سپرده شده و هم اکنون مزار او در قصبهٔ مذکور، باقی و مشهور است.

وی در زمان حیات، به عزت نفس و مناعت طبع و پاکی اخلاق موصوف بوده و صاحبان تذکره، صفات حمیدهٔ او را ستوده و از وی به نیکی یاد کرده‌اند. گرچه شهرت او بیشتر در قصیده‌سرائی است، ولی در غزل نیز مهارتی دارد و غزلیات خوب و رباعیات ممتازی در دیوان وی موجود است که برگزیدهٔ آنها را به نظر خوانندگان گرامی می‌رسانیم:

## افسانه

ای گنج روان، در دل ویران کنمت جای
شاید که مگر گنج به ویرانه بماند
افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا
ترسم که نمانم من و افسانه بماند

* * *

## هشدار

آرام دل مرا بخوانید
بر مردم چشم من نشانید
آوازهٔ عشق من شنیدید
اندازهٔ حسن او بدانید
از دور در او نگاه کردن
انصاف دهید، کی توانید؟
عشق، اندُه وحسرت است وخواری
عاشق نشوید، اگر توانید

* * *

## ذرّهٔ زرّین

که بُوَد جان؟ که نه در بند وفای تو بُود
چه کُند دل؟ که نه خرسند جفای تو بود
در هوای تو شدم ذرهٔ زرین، آری
ذره زرین شود آنجا، که هوای تو بود
جای میسازمت اندر دل و میخواهم عذر
کای بت، آتشکدهٔ تنگ، نه جای تو بود

* * *

## طعنه

ای که گل، جامه زرنگ رخ توچاک زده ست
جان به بوی تو، نواهای طربناک زده ست
گر به وصل تو امید است مرا، طعنه مزن
که مرا خود غم هجران تو، برخاک زده ست

* * *

## سودا

هوای وصل جانانم گرفته است
غم دلبر، دل و جانم گرفته است
دل و دلبر نمی‌بینی، چه دانی
که چون سودای ایشانم گرفته است؟
چگونه درکشم دامن زعشقت؟
که دست دل، گریبانم گرفته است

* * *

## قرار

قمری اندر بهار، یار من است
مونس ناله‌های زار من است

فاخته، طوق عشق بر گردن
در غم دوست، غمگسار من است
بلبل از شاخ گل، گشاده زبان
شاهد حال روزگار من است
ساقیا، بی‌قرارم از غم عشق
دو سه پیمانه می، قرار من است
می خورم در بهار، با رخ تو
کآن بهار تو،این بهار من است
لاله بر سبزه‌زار، پنداری
روی معشوق گلعذار من است
هر شب از آن به مه نظاره کنم
که ز معشوق، یادگار من است
در چنین وقت، بی می و معشوق
بی خبر زیستن، نه کار من است!

* * *

## سؤال

چه کنم قصه، کز آن مایهٔ غم، بر تن چیست؟
با که گویم،که از آن سرو روان،بامن چیست؟
هر شب از حال دل گمشده پرسم صد بار
کای شب تیره، از این حال ترا روشن چیست؟

* * *

# امیدی تهرانی

بیا ساقی، آن تلخ شیرین گوار
که شیرین کند تلخی روزگار
به من ده، که تلخ است ایام من
ز ایام من، تلخ‌تر کام من!

یکی از شاعران و عالمان مشهور دورهٔ صفوی، **امیدی تهرانی** است. وی در آغاز جوانی از شاگردان **علامهٔ دوانی** بود و سالیان دراز در محضر آن استاد بزرگ، به فراگرفتن علوم متداوله، خاصه علم طب اشتغال داشت تا به مرتبهٔ کمال رسید و شهره زمان شد. امیدی به روزگار دولت **شاه اسمعیل اول**، به دربار راه یافت و مود عنایت و توجه او قرار گرفت.

وزرای شاه اسمعیل، (نجم اولی و نجم ثانی) نیز به امیدی احترام بی‌حد می گذاشتند و نسبت به وی ارادت می ورزیدند.

سام میرزای صفوی در تذکرهٔ سامی نوشته است:

«مولانا امیدی به جودت طبع و حدت ذهن مستقیم، سرآمد شعرای زمان بود و بی‌تکلف از متأخرین کسی قصیده را بهتر از او نگفته است. مولد او قصبهٔ تهران از

عمال ری است، پدرش کدخدای آنجا بود، نام وی در اصل «ارجاسب» بود ولی ملا جلال الدین محمد دوانی، اسم او را تغییر داده، «مسعود» نام نهاد».

سایر تذکره نویسان مانند خواندمیر، مؤلف حبیب السیر و امین احمد رازی، صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم و آذر بیگدلی مؤلف آتشکده و دیگران، عموماً مراتب فضل و دانش وی را ستوده و او را سخنور پرمایه ای دانسته اند.

پروفسور ادوارد براون نیز در تاریخ ادبیات ایران از وی نام برده و می نویسد: «نسخهٔ اشعارش خیلی کمیاب است، اما در موزهٔ بریتانیا یک جلد هست مشتمل بر هفده ورق، این اشعار قلیل هم مدتی بعد از وفات او، به فرمان شاه صفی جمع آوری شده است.»

امیدی، در تهران باغی احداث کرده و نام آنرا «باغ امید» گذاشته بود. خواجه قوام الدین نوربخش، طمع کرد که آن باغ را بستاند ولی امیدی از انجام درخواست وی امتناع ورزید، و همین مسئله، موجب کدورت خواجه قوام الدین گردیده و کینهٔ او را در دل گرفت. سرانجام جمعی از مریدان خود را فریفته و آنان را وادار کرد که شبانگاه، بر سر امیدی ریخته و او را به قتل رسانیدند.

تاریخ این واقعه، در حدود سال ۹۲۹ هجری بوده است.

افضل نامی تهرانی، که از شاگردان امیدی بوده، این رباعی جانسوز را در مرگ وی سروده است:

افسوس که تهران، طرب انگیز نماند
گلزار امید ری، دلاویز نماند
از ری بگریز «نامی» از ری بگریز
ری بود وهمین «امیدی» آن نیز نماند

* * *

امیدی، ساقی نامهٔ لطیف و شیوائی دارد که در تذکرهٔ میخانه، همهٔ آن مندرج است و در سایر تذکره ها نیز ابیات پراکنده ای از وی ذکر نموده اند که اینک برگزیدهٔ آنها را می خوانیم:

...واینک منتخباتی ازآثاروی:

## آتش آه

ای جنگجو، به قلب سپاه که میزنی؟
داماان نااز بار زده، راه کاه میازنای؟
چشم سیه که کرده‌ای از باده لاله گون
آتاش باه خاناماان سیاه کاه میزنی؟
مستی و میروی پی آزار خلق، آه
خود را دگار بار آتاش آه کاه میازنای؟
زلفت کمندافکن و چشمت کمین نشین
با لشکری چنین، به سپاه که میزنی؟

## چون گرد

توترک نیم مستی، من مرغ نیم بسمل
کار تو از من آسان، کام من ازتو مشکل
تو،پا نهی به‌میدان،من دست شویم ازجان
تو،خون چکانی ازرخ،من خون فشانم ازدل
دنبال آن مسافر، از ضعف و ناتوانی
برخیزم و نشینم، چون گرد[۸] تا به منزل
خنجر کشی و ساغر، اهل وفا سراسر
خون خورده در برابر،جان داده درمقابل

* * *

کاش، گردون از سرم بیرون کند سودای او
یا مرا صبری دهد، چندانکه استغنای او
شب نهان از سر،امیدی ازسر آن کو گذشت
تا نه‌بیند روز آنجا، کس نشان پای او

* * *

## احتراز

خوش آنکه چاک گریبان به ناز،بازکنی
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاکدامن و من رند پیرهن چاکم
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی!

* * *

## سرمایه

آن بخت ندارم، که تو یارم باشی
آسایش جان بی قرارم باشی
شب در بر و روز در کنارم باشی
سرمایهٔ دور روزگارم باشی

* * *

## شب و روز

شب قصهٔ هجران جگرسوز کنم
روز، آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه، که دور از تو به‌صدخون جگر
روزی به شب آرم و شبی روز کنم

## دوران گیتی

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین کند تلخی روزگار
به من ده، که تلخ است ایام من
ز ایام من تلخ‌تر کام من

بیا ساقی، آن جام گیتی‌نما
که از جم رسیده است دورش بما
به من ده، که دوران گیتی مدام
ز دستی به دستی رود، همچو جام
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش
بیا ساقی، آن لعبت لعل پوش
به من ده، که بی‌هوشیم آرزوست
به مستان، هم‌آغوشیم آرزوست

* * *

ای جغد، به ویرانهٔ من خانه نسازی!
ترسم که تو هم بامن دیوانه نسازی!

* * *

جز درد، دوای دل افسردهٔ ما نیست
درد است دوای دل و دردست دوانیست!

# امیرشاهی سبزواری

چو مُطرب از سخن شاهی، این غزل برخواند
ز ساکنان فلک، بانگ آفرین برخاست

تذکره‌نویسان شعر فارسی متفق‌اند: که امیرشاهی سبزواری در مراتب سخنوری، پایه‌ای بلند و طبعی لطیف داشته است و اگرچه شعر او قلیل است ولی غزل‌های وی در سلاست و لطافت از تعریف و تحسین بی‌نیاز و در نزد مردم مستحسن و پسندیده است.

دولتشاه سمرقندی می‌نویسد:

«سوز کلام خسرو و نازکی‌های سخن حافظ در آثار امیرشاهی موجود است، وی مردی هنرمند بود و در زمان خود در انواع هنر نظیر نداشت، کاتبی استاد بود و در فن نقاشی و موسیقی نیز مهارت داشت و عود را نیکو می‌نواخت، و در آیین معاشرت و حسن اخلاق نیز گوی سبقت از اقران ربوده بود.»

مؤلف «حبیب‌السیر» می‌نویسد:

«امیرشاهی در مدت حیات، دوازده هزار بیت در سلک نظم کشیده ولی از آن

میان فقط هزار بیت خود را انتخاب کرده و دیوانی ترتیب داده و بقیه را به آب ابطال شسته است.»

* * *

امیرشاهی سبزواری از شعرای مشهور قرن نهم هجری و از سر بداران سبزوار بوده و ملازمت بایسنقر میرزا می‌کرده و امیرآقاملک نام داشته است.

وی پس از هفتاد سال عمر، سرانجام در زمان سلطنت «بابر بهادر» در سال ۸۵۷ هجری در استرآباد وفات یافت و جنازه او را به شهر سبزوار نقل کردند و در خانقاه اجدادی وی به خاک سپردند.

* * *

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

## رخصت گفتگو

اشک چو پرده می درد، خلوتیان راز را
چند به دل فرو برم، نالهٔ جان گداز را؟
می طلبم به آرزو، صحبت عافیت ولی
تهمت عقل چون نهم، این دل عشقباز را؟
دیدهٔ شب نخفته را، وصف دو زلف او مکن
با دل پاسبان بگو، حال شب دراز را

«شاهی»،ازاین سرودغم، طرزجنون گرفت دل
رخصت گفتگو مده، طبع سخن طراز را

* * *

## بخت غنوده

تلخ است بی تو صبر، دل غم فزوده را
نتوان چشید، داروی ناآزموده را

ای ناله، همدمی کن و از آب چشم من
بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را
دل شد ربودهٔ سرزلف تو، در کمند
نتوان به کوی عقل کشید، آن ربوده را
با باغبان مگو، که دل غنچه خون چراست؟
خواندن نمی‌توان، ورق ناگشوده را
«شاهی»، خیال خاص مگوی از دهان دوست
چون نیست لذّتی، سخنان شنوده را

* * *

خرابیم از دل ای بی‌رحم گه گه یاد کن ما را
سگ کوی توئیم، آخر به سنگی شاد کن ما را
درت کعبه است و ما ار باب حاجت رحمتی فرما
رُخَت عید است و ما زندانیان، آزاد کن مارا
به تنهائی بسی خون جگر خوردیم با یادت
تو هم چون با حریفان باده نوشی، یاد کن مارا

## ۵ سخن‌ها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن‌ها
شستند به شبنم، رخ گل‌ها و سمن‌ها
از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بهر تو، بسیار شنیدیم سخن‌ها

در عشق تو، صبر و دل و دینم شد و اکنون
مانده است در این قافله «شاهی» تن، تنها

* * *

## آفرین

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری
زبلبلان چمن، بانگ آفرین برخاست
به‌دور چشم تو، بیمار شد چنان نرگس
که تکیه زد به‌عصا، وانگه اززمین برخاست
چو مطرب ازسخن «شاهی»، این غزل برخواند
ز ساکنان فلک، بانگ آفرین برخاست

* * *

## سؤال

گر نمی سوزد دلم، این آه دردآلود چیست؟
آتشی گرنیست درکاشانه، چندین دود چیست؟
عاقبت، چون روی دانا بود دارد بود ما
اینهمه اندیشهٔ بود و غم نابود چیست؟

## چرخ برین

گل از خوبی، همی زد با رخت لاف
چو دید، از شرم رو یت برزمین ریخت
صبا، گردی که بُرد از آستانت
عروس غنچه را، در آستین ریخت
شراب عاشقی ناخورده، «شاهی»
به همت، جرعه برچرخ برین ریخت

## داغ

سروی از باغ ارم، سایه براین خاک انداخت
که به تیغ مژه، در هر جگری چاک انداخت
چند گاهی، دلم از داغ بتان ایمن بود
باز عشق آمد و این شعله، به خاشاک انداخت

## هشدار

ای بی‌خبر از گریه خونین جگری چند
بازآی، در پای تو ریزم گهری چند
با هر خس و خاری، منشین ای گل رعنا
کز باد صبا، دوش شنیدم خبری چند
گفتی: چه کسانند اسیران ره عشق
ماتمزده‌ای، سوخته‌ای، در به‌دری چند
«شاهی»، سفر عشق به غفلت نتوان رفت
هشدار، که این مرحله دارد، خطری چند

* * *

## پای‌بست

به یک کرشمه که بر جان زدی، زدست شدم
دگر شراب مده ساقیا، که مست شدم
سرم به حلقهٔ روحانیان، فرو نامد
کمند زلف تو دیدم، که پای‌بست شدم

* * *

صبا، به بوی تو آرام جان مردم شد
بلی، خوشست نسیمی که آرمیده رسد

* * *

مرا سری است، که بر خاک آستانهٔ اوست
چو تیرغمزه زند، جان ودل نشانهٔ اوست
شب دراز چه پرسی، که چیست حالت‌شمع؟
دلیل سوز دلش، رنگ عاشقانهٔ اوست

# انوار

پرتو روی تو بر چهرهٔ مسکین افتاد
از صفای رخ تو، قاسم انوار شدیم

معین‌الدین علی قاسم انوار از سادات علوی آذربایجان و مولد او شهر تبریز است.

وی مدتی نزد مشایخ و بزرگان آذربایجان و گیلان به فراگرفتن علم و دانش پرداخت و سپس به خراسان رفت و در زمان سلطنت تیمور لنگ و فرزندش شاهرخ در شهر هرات سکونت گزید و در آنجا مریدان و شاگردان بسیار پیدا کرد.

تذکره نویسان نوشته‌اند که چهار بار پیاده سفر حجاز کرده و به زیارت کعبه نائل آمده است.

در اواخر عمر به خراسان مراجعت نموده و در (خرجردجام) ساکن شده است و سرانجام به سال ۸۳۷ هجرت چشم از جهان پوشیده و در همانجا به خاک سپرده شده است. وی از بزرگان صوفیه است و آثار او مشهور و مورد ستایش اهل عرفان است.

گویند که اعتقاد فراوانی به حافظ داشته و دیوان خواجه را اغلب اوقات

نزد او می خوانده اند.

در آثار وی، ترکیبات و اصطلاحات حافظ زیاد دیده می شود، حتی چند مصراع خواجه عیناً در اشعار او آمده که معلوم نیست توارد شده، و یا تضمین کرده است مانند این ابیات و نظایر آن:

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
بدرد درد بسازیم، اگر مصفا نیست

که مصراع اول آن از این بیت خواجه است:

بیاکه قصر امل،سخت سست بنیاد است
بیار باده، که بنیاد عمر بر باد است

* * *

و این بیت قاسم انوار:

ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده ایم
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

که مصراع دوم آن از خواجه است:

تا زمیخانه و می،نام ونشان خواهدبود
سر ما، خاک ره پیر مغان خواهد بود

* * *

و این بیت:

ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف
قاسم زغم عشق تو،در سوز وگداز است

که از این مصراع خواجه مأخوذ است:

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن

## برگزیدهٔ آثار و غزلیات او:

### ۞ طعنه

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را
خاصه من، بیدل شوریدهٔ سرگردان را

قدحی چند روان کن، که جگرها تشنه است
تا زخود دورکنیم این سرو این سامان را
درِ میخانه ببستند، بده جامی چند
تا بهم درشکنم این در و این دربان را
«قاسمی»، زاهدما در دوگناه افتاده است
می ننوشید، ولی طعنه زند

## داستان ما

* * *

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما
ترسم، که ناله فاش کند راز جان ما
نی همدمی خوش است که تا روزرستخیز
با دوستان حدیث کند، داستان ما

## آفتاب

ای پرتو جمال ترا، بنده آفتاب
وز پرتو جمال تو، فرخنده آفتاب
چون دید کز جمال تو، یک شعله بیش نیست
از شوق نور روی تو زد، خنده آفتاب
تو آب زندگانی و جانها گدای تست
وز آفتاب روی تو شد، زنده آفتاب
«قاسم» هوای روی تو دارد بروزوشب
چون هست از جمال تو، تابنده آفتاب

## قیامت

مهربان یار وفاپیشه کجا رفت و کجاست؟
که جمالش همگی نور دل و دیدهٔ ماست

یار خوش خوی، چو بنشست قیامت بنشست
باز آن یار چو برخاست، قیامت برخاست

## خانهٔ راز

بگذار ره صومعه، کآن دور و دراز است
بنشین به درِ میکده، کاین خانهٔ راز است
از خرقه و ز ناز و ز سجاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و باقی همه ناز است
هرجا که بود حُسن، بود عشق، ازاین روی
محمود پریشان ز سر زلف ایاز است
ای خسرو خوبان، نظری کن زسر لطف
«قاسم» ز غم عشق تو در سوز و گداز است

## سُکر عام

خِرَد مست است ودل مست است وجان مست
به سودایت، روانِ ناتوان مست
ز حد بگذشت مستی های ذرات
فلک مست و زمین مست و زمان مست

بیا در باغ و شور بلبلان بین
سمن مست و چمن مست، ارغوان مست
شراب ناب رحمت را، چه گویم؟
کز او دلداده مست و دلستان مست

ز دنیا تا به عُقبٰی گر به بینی
همه ره، کاروان در کاروان مست
جهان مستند و از مستی ندانند:
جهان اندر جهان اندر جهان مست

بقول «قاسمی»، این سُکر عام است
خرد مست و یقین مست و گمان مست

## نگران

آن ماه شب افروز، که در پرده نهان است
در پرده نهان است، ولی پرده‌دران است
روشن نتوان گفت که سر چیست؟ که آن یار
با نام و نشان آمد و بی‌نام و نشان است
با خواجه حکایت ز غم عشق، مگوئید
کو عاشق جان نیست،ولی عاشق نان است
هرکو قدحی خورد از این بادهٔ صافی
سلطان زمین است و سلیمان زمان است
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن
آن ماه دل افروز، مگر شمع جهان است؟
هر گه که ز من یاد کند آن گل سیراب
بادوست بگوئید، که «قاسم» نگران است

## غم جانان

میان مجلس رندان، حدیث فردا نیست
بیار باده، که حال زمانه، پیدا نیست
ز طعن مردم بیگانه، «قاسمی»چه خبر؟
ترا که از غم جانان، بخویش پروانیست

* * *

## چراغ

چراغ مرد معنی، آشنائی است
بقدر آشنائی، روشنائی است

به درد عاشقی، میسوز و میساز
نوای عاشقان، در بینوائی است

## عشاق

آنانکه بجز روی تو، سوئی نگرانند
کوته نظرانند و چه کوته نظرانند
وآنانکه رسیدند، ز نامت به نشانی
در عالم حیرت همه بی‌نام ونشانند
در کوی تو گر پای نهم،عیب مفرما
عشاق تو مستند و سر از پای ندانند
قاسم، سر و جان باختن اندر ره معشوق
شرط است، ولی مردم عاقل نتوانند

## تفاوت

گیسوی تو هرچند، کمندی ز بلا بود
خوش سلسله‌ای بود، که برگردن مابود
جنت طلبد زاهد و ما کوی تو، هیهات
بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود؟

## حافظ اسرار

دینار نمی خواهم، من عاشق دیدارم
اغیار نمی جویم، من شیفتهٔ یارم
گویند که منصوری،منصوری ومشهوری
از گرمی اسرارم، منصور زند دارم

بامن به جفا گفتن، دُرّ می نتوان سفتن
من مرد سحرخیزم، من رند جگرخوارم
درخانهٔ آب وگل، غافل منشین ای دل
در خانهٔ جان و دل، من واقف اسرارم
من «قاسم» درویشم، من عاشق دلریشم
من حافظ اسرارم، من ساکن خمارم

## پند

جگر گرم است ودل گرم است وآه آتشین دارم
رهائی نیست جانم را، که عشقی در کمین دارم
قدحهای شراب لایزالی، کم نمی گردد
سرم بر آستان است و قدح در آستین دارم
برو واعظ مده پندم، که از پند تو در بندم
بجان اوست سوگندم که چشم راه‌بین دارم
منال ای «قاسم» مسکین، زدردعاشقی چندین
که من‌از ناز در رقصم‌که یار نازنین دارم

## هوای گل

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم
در نهانخانهٔ دل نقش و نگاری دارم
همچو بلبل که بنالد بهوای گل، مست
با خیالش همه شب، نالهٔ زاری دارم

## لاله سیراب

عیسی به ظهور آمد، من مرده چرا باشم؟
ایام بهار آمد، پژمرده چرا باشم؟

چون آتش آن هادی برتافت درین وادی
در رقصم و در شادی، افسرده چرا باشم؟
آن محرم درویشان، و آن مرهم دلریشان
آمد به دوای جان آزرده چرا باشم؟
زد خیمه به بستانها، هرجا گل و ریحانها
من لالهٔ سیرابم، در پرده چرا باشم؟

# انوری ابیوردی

ای دیر به دست آمده، بس زود برفتی
آتش زدی اندر دل و چون دود برفتی

گرچه غزل‌سرائی از قرن چهارم هجری آغاز شده بود و نمونه های آن در آثار رودکی و شهید بلخی دیده می‌شود، ولی این شیوه تا قرن ششم رونق و کمالی نیافته بود و قصیده‌سرایان بزرگ قرن پنجم، در این زمینه کمتر شعری سروده بودند.

عنصری، ملک الشعرای دربار محمود غزنوی می گوید:

غزل، رودکی وار نیکو بود
غزلهای من، رودکی وار نیست

اما یک قرن بعد، شیوهٔ غزل‌سرائی رواج یافت و اغلب اساتید قرن ششم، طبع خود را در بیان غزلهای عاشقانه و عارفانه بکار انداختند و آثار بدیعی بوجود آوردند.

حکیم سنائی غزنوی، مطالب عررفانی را در قالب غزل فروریخت و جمال‌الدین عبدالرزاق و خاقانی، عواطف عاشقانه خویش را در غزلهای لطیف نمودار ساختند.

دیگری، **انوری ابیوردی** استاد مسلم و سخن‌سرای نام‌آور قرن ششم است که طبعی قوی و اندیشه‌ای پهناور داشته و علاوه بر قصاید بلند و کم‌نظیر خود، غزلهائی پدید آورده است که بعدها پس از یک قرن سیر تکاملی، طبع ظریف سعدی آن شیوه را به اوج کمال رسانیده است. صاحبان تذکره و مورخان، عموماً رفعت مقام ادبی انوری را ستوده و او را ارکان شعر فارسی شمرده‌اند.

مولانا عبدالرحمن جامی، در کتاب بهارستان می گوید:

در شعر، سه تن پیمبرانند
هرچند، که لانبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را
فردوسی و انوری و سعدی

**انوری**، چنانکه از آثار او پیداست از معلومات متداول زمان خود بهرهٔ تمام داشته و از علوم منطق و موسیقی و ریاضی و نجوم نصیب وافر برده است.

وی معاصر سلطان سنجر سلجوقی و اتسز خوارزمشاه بوده و شاعران همعصر او عبارتند از: سنائی، سوزنی، امیر معزی، خاقانی، جمال‌الدین عبدالرزاق، نظامی‌گنجوی، رشید وطواط و ادیب صابر ترمذی.

معروف است که انوری پیشگوئی کرده بوْد که در فلان روز، طوفانی عظیم و تندبادی هولناک برخواهد خاست و زیان فراوانی به مردم خواهد رساند.

اما برحسب اتفاق، در روز حکم او کمترین نسیمی هم نوزید و چراغی را که بر سر مناره‌ای افروخته بودند تا هنگام شب می سوخت.

یکی از ظریفان آنزمان درین باب گفته بود:

گفت انوری، که از اثر بادهای سخت
ویران شود سرَاچه و کاخ سکندری
در روز حکم او، نوزیده است هیچ باد
یا مرسل الریاح، تو دانی و انوری!

* * *

انوری در قصیده‌سرائی، صاحب شیوهٔ خاص بوده و بسیاری از گویندگان در قرون بعد، سبک وی را تقلید کرده و او را مقتدا و استاد خویش دانسته‌اند.

از مشهورترین قصاید او، یکی قصیده‌ای است که در ستایش سنجر بن ملکشاه سروده و چند بیت آن از غایت اشتهار، مانند امثال سائره زبانزد خاص و عام گردیده است:

گر دل و دست، بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد
دستهٔ خنجرش، جهانگیر است
گرچه یک مشت استخوان باشد
نرسد کار عالمی به نظام
گرنه پای تو درمیان باشد
در جهانی و از جهان بیشی
همچو معنی، که در بیان باشد

و دیگر قصیده‌ای است که هنگام فتنهٔ غزان، از زبان اهل خراسان به خاقان سمرقند نگاشته. این قصیدهٔ پراحساس از بهترین و از دردناک‌ترین قصاید زبان فارسی است که چند بیت از آن نقل می‌شود:

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان، به بَرِ خاقان بَر
نامه‌ای مطلع آن، رنج تن و آفت جان
نامه‌ای مقطع آن، درد دل و خون جگر
نامه‌ای بر رقمش، آه غریبان پیدا
نامه‌ای در شکنش، خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش، از سینهٔ مظلومان خشک
سطر عنوانش، از دیدهٔ محرومان، تر

در تاریخ وفات او بین مورخان اختلاف است ولی به احتمال قوی در حدودِ سال ۵۸۳ هجری درگذشته است.

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

جرمی ندارم بیش از این، کز جان وفا دارم ترا
ور قصد آزارم کنی، هرگز نیازارم ترا
زین جور بر جانم کنون،دست ازجفا شستی به خون
جانا چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم ترا؟

## رشک بتان

از دور بدیدم آن پری را
آن رشک بتان آزری را
درمعرض حسن، جلوه داده
صد قافله ماه و مشتری را
بر دامن هجر و وصل بسته
بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان، بناله گفتم
آن مایهٔ ناز و دلبری را
کز بهر خدا بگو کرائی؟
گفتا بخدا، که «انوری» را

## دست قضا

جانا، بجان رسید ز عشق تو کار ما
دردا، که نیستت خبر از روزگار ما

بر آسمان رسد، ز فراق تو هر شبی
فریاد و ناله های دل زار زار ما

بودیم بر کنار، ز اندوه روزگار
تا داشت روزگار، ترا در کنارما
آن شد،که غمگسار غم ما تو بوده‌ای
امروز نیست، جز غم تو غمگسار ما
آری به اختیار دل انوری نبود
دست قضا ببست، دَر اختیار ما

## جان جهان

گلبن عشق تو، بی‌خار آمده است
هر گلی را، صد خریدار آمده است
تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمده است

* * *

## اندوه تو

کارم زغمت به جان رسیده است
فریاد بر آسمان رسیده است
در عشق تو، بی امید سودی
صد بار، مرا زیان رسیده است
هرجا که رسم، برابر من
اندوه تو، درمیان رسیده است
این آب،ز فرق سرگذشته است
وین کارد،باستخوان رسیده است

* * *

## دل

تا کی زغم تو، رخ بخون شوید دل
آزار و جفای تو، بجان جوید دل
دریاب، کز آسمان نمی‌بارد جان
رحم آر،که از زمین نمی‌روید دل

## همدم

کرا، در شهر برگویم غم دل
که آید در دوعالم محرم دل
دلی دارم، همیشه همدم غم
غمی دارم همیشه همدم دل

## کار جهان

کار جهان نگر، که جفای که می کشم؟
دل را براه مهر و وفای که می کشم؟
این ناله های گرم، به یاد که می کنم
وین آه های سرد، برای که می کشم؟

* * *

## کو؟

ایدوستان بگوئید؛ آرام جان من کو؟
راحت فزای هرکس، محنت رسان من کو؟
هرکس به خانمانی، دارند مهربانی
من مهربان ندارم، نامهربان من کو؟

* * *

## یاد

چون کسی نیست، که از جور تو فریاد رسد
چکنم؟ صبر کنم، گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بما می‌نرسد، ما و خیال
آرزوگر به گدایان نرسید، یاد رسد؟

## کام دل

نه در وصال تو، بختم بکام دل برساند
نه در فراق تو،مرگم زخویشتن برهاند
ز من مپرس، که بی من زمانه چون گذرانی؟
از آن بپرس، که برمن زمانه چون گذراند؟

مرا مگوی ز رویم، چه غم رسیده به رویت
رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند؟
دلی ببرد، که یک لحظه باز می‌نفرستد
غمی بداد، که یک ذره باز می‌نستاند

## انتظارها دارم

بیا، که با سر زلف تو کارها دارم
ز عشق روی تو، در سر خمارها دارم
بیا، که چون تو بیائی بوقت دیدن تو
ز دیدگان، قدمت را نثارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که در همهٔ عمر
به بوسه با لب لعلت، شمارها دارم
مرا ز یاد مبر،آن مبین که در رخ و چشم
ز گوش و گردن تو، یادگارها دارم
قرارهای مرا، باتورنگ و بوئی نیست
که با زمانهٔ سرکش، قرارها دارم

## باغ وصال

ای دیر بدست آمده، بس زود برفتی
آتش زدی اندر دل و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان، دیر رسیدی
چون دوستی سنگدلان، زود برفتی
زآن پیش،که در باغ وصال تو،دل من
از داغ فراق تو بیاسود برفتی
آهنگ بجان من دل سوخته کردی
چون در دل من،عشق تو افزود برفتی

* * *

## فتنه

بدخوی تری، مگر خبر داری؟
کامروز طراوت دگر داری
در پردهٔ دل چو هم توئی، آخر
از راز دلم، چه پرده برداری؟
خسبیدی و زیر سر نهادی زلف
ای فتنه، چه فتنه زیر سر داری؟

## پیراهن غنچه

باد سحری، گذر بکویت دارد
زآن، بوی بنفشه‌زار مویت دارد
در پیرهن غنچه، نمی گنجد گل
ازشادی آنکه، رنگ و بویت دارد

## گلهای شرمنده

گلها چو بباغ، جلوه‌ها ساز کنند
در غنچه، نخست، هفته‌ای ناز کنند
چون دیده به دیدار جهان باز کنند
از شرم رخت، ریختن آغاز کنند

# اهلی شیرازی

یا من ناصبور را سوی خـــــود از وفا طلب
یا، تو که پاکدامنی، صبر من از خدا طلب

در قسمت شمالی آرامگاه حافظ، شاعر شوریده‌ای در سینه خاک خفته و شمع سوزانی فرومرده است.

صاحبدلانی که به زیارت تربت خواجه شیراز می‌شتابند، طبعاً بر مزار او نیز قدمی، می گذارند و از آن گوینده دل‌سوخته، یاد می کنند. زیرا وی نیز طبعی توانا و قریحه‌ای تابناک داشت و از بهترین غزل‌سرایان زمان خود بشمار می‌رفت. ازین شاعر یک دیوان غزل و قصیده و یک مثنوی بنام **سحر حلال** باقی مانده است، منظومهٔ (سحر حلال) اهلی، اثری است که از لحاظ صنایع لفظی و بدیعی، شهرت فراوانی کسب کرده و نشانه‌ای از قوت طبع و مهارت او در سخن‌سرائی است.

تمام ابیات این مثنوی مفصل، در دو بحر خوانده می‌شود و هر بیت آن نیز دارای دو قافیه و تجنیس کامل می‌باشد.

برای نمونه چند بیت آنرا نگاشته و توضیح می‌دهیم که این اشعار، هم در بحر مثنوی یعنی، «فاعلا تن فاعلا تن فاعلات» و هم در بحر مخزن الاسرار

نظامی یعنی، «مفتعلن مفتعلن فاعلن» خوانده می شود:

ساقی از آن شیشهٔ منصور دم
در رگ و در ریشهٔ من، صور دم
بندهٔ بی‌قیمت و میر اجل
هر دو شد افتادهٔ تیر اجل
خواجه در ابریشم و ما در گلیم
عاقبت ایدل همه یکسر گلیم

* * *

منظومهٔ فوق الذکر باهمهٔ دشواری و غرابت، چون مصنوع است و با تکلف ساخته شده، لذا اکثراً بیان آن از شور و حال و رقّت، خالی است و نمی‌توان آنرا شعر حقیقی و واقعی نامید.

ولی آنچه مورد توجه و قابل ذکر است، غزلهای جانسوز و لطیف اهلی است، که در عین سادگی دارای مضامین بدیع و لطائف شاعرانه می باشد و از دلی دردناک و طبعی ظریف، حکایت می کند، مانند این ابیات:

بی‌تو، چو شمع کرده‌ام، خنده و گریه کار خود
خنده به عهد سست تو، گریه به روزگار خود

* * *

عجب، که شمع شبی در سرای من سوزد
من آن نیم، که کسی از برای من سوزد
محال خواب چو شمعم بهیچ پهلو نیست
ز بسکه داغ تو، سر تا بپای من سوزد

* * *

شوخی، که خون من، چومی ناب می خورد
شاخ گلی است، کز دل من آب می خورد

* * *

پیرم و عشق تو، ای تازه بهار است مرا
اول حسن تو و آخر کار است مرا

اهلی شیرازی، در عهد صفویه می زیست و از معاصران شاه اسمعیل صفوی بود، وی اغلب اوقات را در گوشهٔ عزلت، بسر می برد و از مجالست ابنای زمان پرهیز می کرد.

اهلی، اهل تشیع بود و قصایدی در مناقب خاندان رسالت و ائمه اطهار منظوم کرده است.

در اوایل سلطنت شاه طهماسب، به سال ۹۴۲ هجری، جهان فانی را بدرود گفت و در جوار تربت حافظ، به خاک سپرده شد.

...واینک منتخباتی ازآثاروی:

## حیات

دلا، خراب کن این نقش خودپرستی را
چو گردباد، فرو پیچ، گرد هستی را
دم مسیح و حیات ابد، به ما نرسد
غنیمتی شمر ایدوست، وقت مستی را
چو سرو باش،دل آزاده،با تهی دستی
مگو چو غنچه به کس،حال تنگدستی را

* * *

## به تمنّای تو

خوش، آنکه تو بازآئی و من پای تو بوسم
چون سایهٔ زلف تو، قدمهای تو بوسم
هرجا، که تو روزی نفسی جای گرفتی
آنجا روم و گریه کنان جای تو بوسم
روی تو تصور کنم و لاله و گل را
در حسرت رخسار دلارای تو بوسم
من، «اهلی» درویش توام، ای شه خوبان
دستی که به بوسم، به تمنای تو بوسم

* * *

## کاری بکن

اکنون که تنها دیدمت، لطف ارنه، آزاری بکن
سنگی بزن، تلخی بگو، تیغی بکش، کاری بکن
ای یوسف جان، می خرد خلقی به جان وصل ترا
رسم گرانجانی بنه، میل خریداری بکن
ناگه طبیب عاشقان، غافل ز حالت بگذرد
«اهلی»، بکش آهی ز دل، یا نالهٔ زاری بکن

* * *

## ناز

منّت قتل، از رقیبم باز می باید کشید
بخت بد بین، کز اجل هم، نازمی باید کشید
یا سر خود، در ره دلدار می باید نهاد
یا قدم از راه یاری، باز می باید کشید

* * *

## من وتو

من اگر شکسته عهدم، تو وفای خود نگه کن
بخطای من چه بینی، بعطای خود نگه کن
به درون نامرادان، منگر به تیره‌بختی
تو، که کعبهٔ مرادی، به صفای خود نگه کن

* * *

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب
یا، تو که پاکدامنی، صبر من از خدا طلب

* * *

تا گوشهٔ چشمی، بمن آن سیمتن انداخت
خوبان جهانرا، همه ازچشم من انداخت

* * *

سوی که رَوَم من، که دلم سوی تو باشد
روی که ببینم، که به از روی تو باشد

* * *

صدبار اگر از جوار توام، خون رود از دل
از در چو درآئی، همه بیرون رود از دل

* * *

گیسو شکست و شد گره کار، بسته‌تر
کار دل شکستهٔ ما شد، شکسته‌تر

* * *

پیش تو، غم دل، که نهان بود نگفتیم
گفتیم صد افسانه و مقصود نگفتیم

* * *

چو شمع، بی‌تو همه آه سوزناک شدم
گداختم زغمت، سوختم، هلاک شدم

## نقاب

خوش آنکه مست شوی، تا بهانه برخیزد
تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
نهال عشق، نشاندم به دل، چه دانستم؟
که رستخیز جهانم از خانه برخیزد
قیامت است جمال تو، ای بهشتی روی
مَکِش نقاب، که شور از زمانه برخیزد
بر آستان تو، «اهلی»، نه آن چنان افتاد
که تا قیامت ازین آستانه برخیزد

* * *

# باباطاهر عریان

بهار آمد به صحرا و در و دشت
جوانی هم بهاری بود و بگذشت

در دامنهٔ مصفا و باطراوت الوند کوه، روشندلی جهاندیده و شوریده، ناله‌های دردناک خود را با زمزمهٔ جویباران و آهنگ نسیم درهم آمیخته بود و با مرغان بهاری همنوائی می کرد.

شکوه‌ای آتشین و نغمه‌ای جانسوز داشت. شعر او، نجوائی بود که دردمند خسته جانی با دل خود می کرد و قطرهٔ اشکی بود که شمع فروزانی بر دامن خود فرومی ریخت.

کلامش ساده و طبیعی و از هرگونه صنعت گری و نقشبندی عاری بود، بدین جهت عارف و عامی و شهری و روستائی، ترانه‌های او را از بر داشتند و با خود زمزمه می کردند:

نسیمی کز بُن آن کاکل آید
مرا خوشتر ز بوی سنبل آید

چـو شب گیـرم خیـالت را درآغـوش
سـحـر از بـسـتـرم بـوی گـل آیـد

او از رنـگ تـعلق آزاد و از جـامهٔ تـکـلف عـریـان بود و بدین مناسبت «عریان» تخلص می کرد.

روح تـابناکش مانند آئینهٔ صبحگاه غباری نپذیرفته و جان پاکش همچون نام او «طاهر» بود.

گـرچه بـسیـاری از شعراء از او پیروی نموده و دو بیتی هائی بهمان شیوه سروده‌اند، ولی حال و شور نغمه های وی در آثار هیچکدام دیده نمی شود.

زیـرا او بـرای دل خود شعر می گفت ولی دیگران به تقلید و متابعت وی به اینکار دست زده‌اند. آری:

گــر بـود در مـاتمی، صد نوحه گـر
آه صــاحــب درد را بــاشــد اثــر

بـرخـی از گـو یندگان، برای آنکه قوت قریحه و وسعت دایرهٔ معلومات و احـاطهٔ خود را بـر الـفـاظ نـشـان دهـند، نظمی مغلق و مصنوع و پرطمطراق پدید می آورنـد. بی آنکه شعلهٔ احساسی از گفتهٔ آنها زبانه کشد، یا نشانه‌ای از سوز و درد، در کلامشان دیده شود.

بـرخـی دیگر، می کوشند که اشعارشان هم از فصاحت و متانت و صنایع بـدیـعـی بـرخـوردار باشد و هم سلیس و روان ادا شود، تا معانی و مفاهیم آنان به سهولت و بدون عایق در ذهن خواننده جای گیرد.

اما شعر باباطاهر، از این هردو شیوه مجزّاست. او بی آنکه متحمل زحمتی شود بطور طبیعی و ذاتی، ساده و صاف سخن گفته است، به نحوی که در آثار وی هیچگونه صنعت گری و پیرایه های لفظی دیده نمی شود:

* * *

تـو کـه نـوشـم نـه‌ای، نـیـشـم چرائـی؟
تـو کـه یـارم نـه‌ای، پـیـشـم چرائـی؟

تو که مرهم نه‌ای ریش دلم را
نمک پاش دل ریشم چرائی؟

ترانه‌های او همچون گلهای وحشی و لاله‌های کوهستانی، ساده و دلاویز است و مانند جویبار مترنّمی، نرم و شفاف:

غم عشقت، بیابان پرورم کرد
هوای بخت، بی بال و پرم کرد
بمن گفتی: صبوری کن صبوری
صبوری، طرفه خاکی بر سرم کرد

رقّت و لطافتی که در این نغمه‌ها نهفته است، در جان صاحبدلان اثری مستی آفرین دارد و طایر اندیشه را به صحراهای خیال انگیز می کشاند.

بخوانید و دریابید که چه مایهٔ سوز و اندوه، در این یک بیت گنجانده شده است:

* * *

بده خنجر، که تا سینه زنم چاک
به‌بینم، عشق، باجونم چه کرده!

* * *

متأسفانه در باب حوادث زندگانی و احوالات باباطاهر، اطلاعات مبسوطی در دست ما نیست.

بعضی از تذکره‌نویسان، او را معاصر عین‌القضاة همدانی یعنی در حدود سال «۵۲۵» و برخی وی را هم‌عهد خواجه نصیر «۶۷۲» هجری شمرده‌اند.

هدایت طبرستانی مؤلف مجمع الفصحا و ریاض العارفین به قدمت زمان او، اشاره کرده و می نویسد:

**«عریان همدانی، نام شریفش باباطاهر است و از علماء و حکماء و عرفای عهد خود بوده و صاحب کرامات و مقامات عالیه، و اینکه او را معاصر سلاطین سلجوقی دانسته‌اند خطاست. وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه و در سنهٔ ۴۱۰ قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده است».**

مؤلف کتاب راحة الصدور او را معاصر سلطان طغرل دانسته و حکایتی راجع به ملاقات وی و آن پادشاه ذکر نموده است.

مرحوم رشید یاسمی، تاریخ این سفر طغرل و دیدار باباطاهر را در حدود سال ٤٤٧ یا ٤٥٠ نوشته و تولد بابا را به ظن قوی به سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ دانسته است.

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

دلی دارم خریدار محبت
کزو گرم است بازار محبت
لباسی بافتم بر قامت دل
ز پوذ محنت و تار محبت

* * *

عزیزا، کاسهٔ چشمم سرایت
میان هردو چشمت، خاک پایت
از آن ترسم،که غافل پانهی باز
نشیند خار مژگانم بپایت

* * *

آلالهٔ کوهسارانم، توئی تو
بنفشهٔ جویبارانم، توئی تو
آلالهٔ کوهساران هفته‌ای آئی
امید روزگارانم، توئی تو

* * *

مرا نه سر، نه سامان آفریدند
پریشانم پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاک
مرا ازخاک ایشان آفریدند

* * *

خدایا، داد از ایندل، داد از ایندل
که من یکدم نگشتم شاد از ایندل
چو فردا، دادخواهان داد خواهند
بگویم صد هزاران داد از ایندل

* * *

دو زلفونت بود، تار ربابم
چه میخواهی از این حال خرابم
تو که بامن سر یاری نداری
چرا هر نیمشب آئی بخوابم؟

* * *

به روی دلبری، گر مایلستم
مکن منعم، گرفتار دلستم
خدارا ساربان، آهسته میران
که من واماندهٔ این قافله‌استم

* * *

به صحرا بنگرم، صحرا تو بینم
به دریا بنگرم، دریا تو بینم
چه درشهر و چه درکوه و چه دردشت
بهر جا بنگرم، آنجا تو بینم

* * *

به آهی، گنبد خضرا بسوزم
فلک را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم، گرنه کارم را بسازی
چه فرمائی، بسازی یا بسوزم؟

* * *

سری دارم، که سامانی ندارد
غمی دارم، که پایانی ندارد
اگر باور نداری، سوی من آی
ببین دردی، که درمانی ندارد

* * *

دلم از عشق خوبان، گیج و ویجه
مژه برهم زنم، خونابه ریجه
دل عاشق، به سان چوب تَرْبی
سری موجه، سری خونابه ریجه

* * *

ندونم، زار و عریونم که کرده؟
خودم جلاد و بیجونم که کرده؟
بده خنجر، که تا سینه زنم چاک
به بینم، عشق با جونم چه کرده؟

* * *

دلی دارم چو مرغ پا شکسته
چو کشتی بر لب دریا نشسته
بمن گوئی، که طاهر تاز بنواز
صدا، کی می‌دهد تار گسسته؟

* * *

دل عاشق، به پیغامی بسازد
خمارآلوده، با جامی بسازد
مرا کیفیت چشم تو کافی است
قناعتگر، به بادامی بسازد

* * *

ز کشت خاطرم، جز غم نروید
زباغم، جز گـل ماتم نروید
ز صحـرای دل بی‌حاصل من
گیاه نـاامیدی هم نروید!

* * *

# بابافغانی شیرازی

غباری کان گل از دامن بوقت رفتن افشاند
بمیرم تا صبا همچون عبیرش بر من افشاند

می گویند سراینده این بیت که هم مطلع است و هم بیت الغزل، در آغاز جوانی و شاعری «سکاکی» تخلص می نموده ولی شعری از او با این تخلص بجا نمانده است و در مقطع غزلهای دلاویزی که از وی در چند دیوان خطی در دست است، کلمهٔ «فغانی» ملحوظ است. از آن جمله دیوانی که به خط نستعلیق از اوائل قرن یازدهم هجری قمری باقی و بنام «**بابافغانی شیرازی**» به چاپ رسیده است.[1]

بابافغانی از شعرای بنام قرن دهم است و از سرایندگانی که دوران تشویق و هنرپروری امیرعلیشیر نوائی را درک کرده و در دربار سلطان حسین میرزا بایقرا قرب و منزلتی بسزا یافته‌اند.

در این دوران بود که شعر اعتبار و رونقی شایسته بازیافت و شاعرانی

---

۱ــ این دیوان باتصحیح وهمت آقای احمد سهیلی خوانساری چاپ شده است.

چون بابافغانی شیرازی ـ هلالی جغتائی ـ اهلی شیرازی ـ شهید قمی و امیدی تهرانی پیدا شدند.

سبک بابافغانی بیشتر متمایل به طرز عراقی است و دارای خصیصه سادگی، روانی و ایجاز. شعر او را علاوه بر استعارات و تشبیهاتی تازه و شیرین می‌توان وصف واقع یا بهتر بگوئیم بیان صادقانه حالات عاشقانه‌اش شمرد.

شبانه می زده‌ای ماه من چنین پیداست
نشان باده‌ات از لعل آتشین پیداست
بطرْف باغ گذر کرده‌ای به گل چیدن
ز چاک پیرهنت برگ یاسمن پیداست

همین تازه‌گوئی و سادگی و ایجاز است که مورد تحسین برخی از سخنوران نامی و سرمشق بعضی دیگر چون طالب آملی ـ شوکت بخاری و مورد تقلید یا استقبال تنی چند از سرایندگان معاصر واقع گردیده است.

از آتشین دمان به فغانی کن اقتدا
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

بابافغانی که ایام جوانیش در شیراز گذشت، پای‌بند قیود اجتماع نبود. روزگارش به مستی و عاشقی و شوریدگی می گذشت تا بدانجا که به سبوکشی میخانه‌ها مباهات می‌نمود.

* * *

گشتم خراب و هیچ ندانم ز سال و ماه
خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

* * *

جفای لاله رخان راحت و فراغ من است
هر آنچه داغ بود پیش خلق باغ من است

* * *

شب آمد هرکسی را روی در کاشانه‌ای یابم
من دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌ای یابم

بابافغانی پس از سفری به هرات و درک صحبت **عبدالرحمن جامی** مسافرتی به تبریز نمود و پس از بازگشت به شیراز بار دیگر به خراسان رفته مجاور شد و آن به هنگامی بود که پس از یک عمر باده گساری و عشقبازی و ناکامی خسته و پشیمان گردیده به عزلت و ترک میگساری گرائیده بود.

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است

* * *

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی
بگذاشت در میکده و مرغ چمن شد

* * *

بابافغانی به سال ۹۲۵ هجری قمری در خراسان درگذشت. این اشعار از سروده‌های اواست.

## وداع

رفتیم و هرچه بود به عالم گذاشتیم
دُنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم
رفتیم چون فغانی از این انجمن برون
عیش جهان به مردم بی‌غم گذاشتیم

* * *

## قبله

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
بهر طرف که کنم سجده روبروی تو دارم
ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران
نظر به صورت ایشان و دل به سوی تو دارم
نشسته‌اند حریفان به‌بزم عشق و من از غم
گرفته ساغر و با خویش گفتگوی تو دارم

ز گرد هستی موهوم شسته آینهٔ دل
چو آب دیدهٔ خود، رو بخاک کوی تو دارم

* * *

## رخ نیاز

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام
خراب یک نظر ازچشم عشوه ساز توام
ز مجلس می و ساقی به مسجد آمده‌ام
خراب زهد تو و کشته نماز توام
حکایت شب هجران ز حد گذشت ای دل
بگو که می کشد افسانه دراز توام
رخ نیاز نهادم به خاک مقدم او
به ناز گفت که مستغنی از نیاز توام
چه جانگداز فغانی فسانه‌ای داری
بگو که سوختهٔ حرف جانگداز توام

* * *

## تبسّم

بیا که پیش تو ای سرو گلعذار بمیرم
به هر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم
فتاده در سر راه تو جان من به لب آمد
روا مدار که از درد انتظار بمیرم
فتاده‌ام به خمار از می وصال مبادا
که ساقی‌ام ندهد جام و در خمار بمیرم
تو در فسانه تبسّم کنی و من تحیّر
ز شوق آن لب جانبخش، زارزار بمیرم

* * *

دارم دلـی هـوای مـی خـوبـرو در او
یک قطره خون گـرم و هزار آرزو دراو
بـر شـمـع آفـتـاب زنـد خـنـده از طـرب
هر دل کـه تـافـت پـرتـوی روی نـکـو دراو

* * *

## غنیمت

صوفی ز کعبه رو به خرابات کرده‌ای
نیک آمدی بیا که کرامات کرده‌ای
صنعت مکن که هر دو گرفتار یک دریم
ما،آه و نـالـه و تـو مـنـاجـات کرده‌ای
صـحـبـت قـضـا نـدارد و نـقـد روان بـقـا
ساغر طلب،چه تکیه‌براوقاف کرده‌ای
در حسن اگـر خیال نگنجد به رنگ‌وبو
روشن شود که رو به چه مرآت کرده‌ای
حـالا غـنـیـمـت است فغانی کنار کشت
خود را میان عرصه چرا مات کرده‌ای؟

## شوق

شب آمد هرکسی را روی در کاشانه‌ای یابم
من دیـوانـه گـردم تـا کـجـا ویرانه‌ای یابم
دمی کز شوق آن لبهای میگون گریه‌ام آید
لبالب سازم از خونابه گـر پیمانه‌ای یابم
فغانی از رفیقان روی گردان شد مگر او
بکوی دلبری یا گوشه میخانه‌ای یابم

* * *

## دلق زهد

سحر ز میکده گریان و دردناک شدم
به راه دوست فتادم چواشک وخاک شدم
چراغ دیدهٔ من شمع روی ساقی بود
که زد به خرمنم آتش چنانکه پاک شدم
ز دلق زهد فروشان نیافتم خبری
غبار دامن رندان جامه چاک شدم
ز بسکه همچو فغانی کشیده‌ام دم سرد
اثر نماند ز من، سوختم هلاک شدم

## صحبت تو

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم
مجموعه خیال به میخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد
چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم
ما را کسی در انجمن خویش ره نداد
چون بیکسان به گوشه و یرانه سوختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی
پیش چراغ خویش چو پروانه سوختیم
تا صحبت تو هست چه پرتو دهد دگر
حالا به یک کرشمه مستانه سوختیم

## خورشیدپرست

گر بگویم به تو ای مه که چه زیبندهٔ نازی
رخ برافروزی و از عشوه و نازم بگدازی

گر بدانی که چه خوبست خطّت بر ورق گل
یک نفس آینه از پیش نظر دور نسازی
کشته و مردهٔ آنم که به رعنائی و شوخی
نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل به طرازی
آفتابی و منت ذره خورشید پرستم
آه اگر بر سرم آئی ز پی بنده نوازی
تا کی از آینه همنفسان رنگ زدودن
ما در آب وعرق از رشگ و تو در خندهٔ نازی

## سفینه

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید
خوش آنکه درصف مستان نشست وجام کشید
دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب
ببین که موج شرابش چه سان بدام کشید
خزان در آمدن آن سوار حاضر بود
که در رهش ورق زر به احترام کشید
فلک بداد مرادم چنانکه دل می خواست
ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر شکار افکنی که صد باره
سنان به دیده شیران تیز گام کشید
هزار جرعهٔ فیض است در پیاله عشق
خوش آن حریف که این باده را تمام کشید
چگونه لذت جام وصال دریابد
ز یار، هرکه نه بعد از فراق، کام کشید
به سیل داد، «فغانی» روان سفینه عشق
نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

ایدل بیا، که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
از آب زندگی، چه حکایت کند کسی
با دل شکسته‌ای، که ز هستی گذشته است

* * *

# بیدل هندی

دل سخت گره شد به خم ابروی نازش
در طاق تَغافُلِ، همه نقاشی چین است

در افغـانسـتـان، دیوان غزلیات **بیدل** را به طرز مرغوب و ممتازی به طبع رسانده و در دسترس علاقه‌مندان قرار داده‌اند.

دانـشمندان و شاعران افغانی عموماً شیفته ادبیات فارسی هستند و اغلب آثـار سعدی و حافظ و مولانا و نظامی و دیگران را از بر کرده و بزرگان سخن را ستایش می کنند.

کشور افغـانستان از دیر باز یکی از مراکز مهم ادب و عرفان و فلسفه و حکـمت بـوده و شعـرای بزرگی امثال سنائی غزنوی و خواجه عبدالله انصاری و غیره از آن دیار برخاسته‌اند.

گـرچه هنـوز هم شیـوه عراقی مورد پسند برخی از نغمه‌سرایان آنجاست ولـی اکثـر شعـرای افغانی به سبک هندی بیشتر توجه و رغبت دارند و «صائب تبریزی» و «بیدل» را بر سایر سخن‌سرایان ترجیح می دهند.

از اینـکه «بیـدل» شاعری معنی‌آفرین و نازک خیال بوده و مضامین غریب و شگفت‌آوری یافته است، جای انکار نیست.

ولی درنتیجهٔ همین غرابت و پیچیدگی و کثرت استعارات و تعبیرات غیرطبیعی اشعار او قبول عامه نیافته است.

سبک هندی، یکی از شیوه‌های ظریف ادبیات فارسی است که شعرای عالیقدری مانند صائب و نظیری و کلیم آنرا به اوج لطافت و رقّت رسانیده‌اند.

ولی این شیوه بدیع در اواخر عهد صفویه از طریق خود منحرف شد و رفته‌رفته به انحطاط گرائید.

زیرا، شاعران متأخر همه جهد و اهتمام خود را در آن به کار می بردند که فقط مضمونی ناگفته و پیچیده بدست آورند، خواه شعر آنها از محسنات و مزایای لفظی و معنوی برخوردار باشد یا نه!

**بدون تردید، شعر خوب، هم معنای بلند و بدیع لازم دارد هم الفاظ شایسته وفخیم.**

**حداقل آنکه، شعر و نظم باید قابل فهم و ادراک باشد و مقصود گوینده را به سهولت ادا کند، نه آنکه شکل معما به خود گیرد و بر طبع سلیم گران آید.**

در دیوان شعرای عهد صفوی حتی صائب نیز گاهی به ابیاتی برمی‌خوریم که به معمّا و لغز بیشتر شباهت دارد و از هرگونه لطف و ملاحتی عاری است.

## صائب

به شاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد
شود شاخ گل تبخاله، انگشت طبیب من

* * *

طاعت زُهّاد را می بود اگر کیفیتی
مُهر می زد بردهن، خمیازهٔ محراب را

## ظهوری ترشیزی

به تمکین گاه عرض حال، کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا، در رعشهٔ سیمابم اندازد

## سنائی

پـردهٔ شب مـی درد قـهرت، از آنرو هـمچو صبح
شـعـلـهٔ تـب شـمـع را در اسـتـخوان مـی آورد!

## بیدل

دل سخت گـره شد به خم ابروی نازش
در طـاق تغـافـل، همـه نقاشی چین است

* * *

زین بـاغ بسکـه بی‌ثمری آشکـار بود
دست دعـای ما هـمـه برگ چنـار بود!

* * *

همچـو شمع افسـانهٔ دعوی مسلسل کرده‌ای
این زبـان آخـر، دهـان گـاز پیدا مـی کـنـد

گـرچه در آثـار بیدل ابیات سلیس و شیوا نیز دیده می شود، ولی به عللی که ذکـر شـد متـأسفـانـه ایـن شاعر نازک اندیش، با شعر فراوان و تلاش بی حد نتوانسته است در همه دلها راه یابد.

**میـرزا عبدالقادر بیدل اصلاً از ترکان جغتائی بوده و در عظیم‌آباد هندوستان تولد یافته و تربیت شده است.**

وی بیشتـر عمـر خو یش را در شاهجهان‌آباد گذرانیده و در کنج عزلت بسـر برده است.

پارسـی گـو یـان هند، بیدل را بعد از امیرخسرو دهلوی بزرگترین شاعر آن سرزمین دانسته‌اند. وفات او در سال ۱۱۳۳ هجری اتفاق افتاده است.

## اینک منتخباتی از آثار وی:

### «فخر» و «عار»

بـرق، بـا شـوقـم شراری بیش نیست
شعـلـه، طفـل نـی سواری بیش نـیـست

دست از اسباب جهان برداشتن
سعی اگر مرد است کاری بیش نیست
ای شرر، از همرهان غافل مباش
فرصت ما نیز، باری بیش نیست
چون سحر نقدی که در دامان تست
گر بیفشانی، غباری بیش نیست
«بیدل» این کم همتان بر عز و جاه
فخرها دارند و عاری بیش نیست

## جولان شوق

مطلبی گر بود از هستی، همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
حیرت دل، اینقدرها جوش نالیدن نداشت
ما همان یک ناله‌ایم، اما جهان کهسار بود
راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان، راه ما هموار بود

## بی‌خبر

من نمی گویم، زیان کُن یا به فکر سود باش
ای ز فرصت بی‌خبر، در هرچه هستی زود باش
در زیانگاه سلامت نیست، حسن عافیت
گر توانی آب شد آئینهٔ مقصود باش
نقد حیرتخانهٔ هستی، صدائی بیش نیست
ای عدم، نامی بدست آورده‌ای، موجود باش

* * *

گاهی غم آب و دانه می‌باید گفت
گاه از طرب و ترانه می‌باید گفت
تا مرگ همی به گفتگو باید ساخت
تا خواب بَرَد، فسانه می‌باید گفت

# جامی

بودم آنروز در این میکده از دُردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

در تاریخ ادبیات ایران، کمتر شاعر و نویسنده‌ای چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ، مانند «جامی» مورد تکریم و احترام سلاطین و امراء و طبقات مختلفهٔ مردم بوده است.

خواجهٔ شیراز، با آن عظمت مقام معنوی و جلالت قدر، در دوران زندگانی خود همواره مورد بی مهری ابنای زمان و هدف طعنهٔ بدخواهان بود، و نه تنها قصد آزار او را داشتند بلکه پس از وفات او نیز کسی حاضر نشد که بر جنازهٔ وی نماز بگذارد.

ولی تقرب جامی در نزد **سلطان حسین میرزای بایقراء** پادشاه معاصر او به حدی بود که غالباً وزراء و رجال درباری وی را شفیع کارها و وسیلهٔ انجام حوائج خود قرار می دادند و او با همهٔ آزادگی و وارستگی، در انجام حاجات ایشان مضایقه نمی کرد و همواره به کمک و استعانت مردم کمر همت می بست.

می گویند: **سلطان حسین میرزا** در شهر هرات مدرسه‌ای بنا کرده بود و روز افتتاح مدرسهٔ مذکور در صحن آن جشنی عظیم بر پا کرد و در گرداگرد مدرسه، برای

واردین برحسب مقام و درجه، محلها تعیین شد.

در صدر مجلس، محلی برای سلطان و وزیران و شاهزادگان و در دو طرف آن، جای نشیمن برای سایر طبقات مردم معین گردید.

در یک قسمت تخت شاهی، جای جامی و در جانب دیگر محلی برای امیر-علیشیر وزیر سلطان در نظر گرفته شده بود. ناگهان جامی از در درآمد و به علت کهولت و ضعف پیری و ناتوانی مزاج نتوانست خود را به صدر مجلس برساند و در سمت پائین مدرسه، محلی انتخاب کرده و روی زمین نشست. در اثر این واقعه، وضع مجلس برهم خورد و وزیر و شاهزادگان در پیرامون او جای گرفتند و از صدر مجلس به ذیل آن گرائیدند.

موقعی که جامی پس از هشتاد و یکسال عمر زندگانی را بدرود گفت، سلطان هنر پرور و امیر علیشیر وزیر دانشمند او، با گروهی انبوه از شاهزادگان و امراء و وزراء و رجال و اعیان به خانهٔ او رفته و جنازه را با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود، به عیدگاه هرات برده و بر او نماز گذاردند و در پیش روی شیخ سعدالدین به خاک سپردند.

مولانا عبدالرحمن جامی، از شعراء و عرفای بزرگ قرن نهم هجری است که صیت شهرت او نه‌تنها در خراسان که مولد وی بوده، بلکه در اقطار ممالک فارسی زبان مانند هندوستان و افغانستان و ماوراءالنهر و آسیای صغیر پیچیده است.

امیر علیشیر نوائی وزیر فاضل و نام‌آور آن عهد در بزرگداشت اهل ادب و دانش و خاصه جامی اهتمامی بلیغ داشت. و به دامان او دست بندگی زده بود. جامی، بسیاری از تألیفات خود را از نظم و نثر برحسب تشویق و یا خواهش او تدوین نموده و در آنها نام امیر علیشیر را با تجلیل و عزت یاد کرده است.

ولادت جامی در خرجرد جام به سال ۸۱۷ هجری اتفاق افتاده و بعدها به سمرقند و هرات رفته و در آنجا موطن گزیده است. در مورد تخلص خود می گوید:

مولدم جام ورشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است

لاجـــرم، در جــریــدهٔ اشــعـــار
به‌دو معـنی، تخلصّم «جامی» است

تـاریخ وفـات او در ماه محـرم سـال ۸۹۸ قـمری بـوده است و بـه قـول تذکره‌نویسان، «با خاموشی آن چراغ پرفروغ،دود از خراسان برآمد».

جـمـلهٔ «دود از خـراسـان بـرآمـد» به حـسـاب ابجد، مطابق تاریخ فوت او می‌باشد.

پرفسور ادوارد براون، مستشرق مشهور انگلیسی، دربارهٔ جامی می‌نگارد:

جـامی، یکی از نوابغ مشهوری است که در سرزمین ایران پا به عرصهٔ وجود گـذاشـتـه، زیـرا وی هم شاعری بزرگ و هم محققی بزرگ و هم عارفی بزرگ بوده است.

جامی، بیش از چهل اثر و تألیف سودمند و گرانبها از خود باقی گذاشته که به جز دیـوان شعر و مثنویهای او بقیه در احوال عرفا و در تفسیر و منطق و موسیقی و صرف و نحو و غیره نگاشته شده است.

مـعـروف‌تـریـن آثار او، عبارت از هفت مثنوی به نام **هفت اورنگ** است که خود در دیباچه آنها این رباعی را سروده است:

این هـفـت سـفـیـنه در سـخن یـکـرنگ‌اند
و یـن هـفـت خـزیـنه، در گـهر همسنگ‌اند
چون هـفـت بـرادرنـد بـر چـرخ بـلـنـد
نـامـی شـده بـر زمـیـن، بـه هـفت اورنگ‌اند

جـامـی در مـثـنـویهای خود به اقتفای نظامی گنجوی پرداخته و آثار لطیف و بدیعی بوجود آورده است. دیوان غزل و قصائد او نیز مشهور و مورد توجه خاص و عام می‌باشد.

اینک منتخباتی از اشعار وی:

## ۱ زنهـار

رحـمـی بـده خـدایـا، آن سـنـگـدل جوان را
یـا طـاقـتـی و صـبـری، ایـن پیر نـاتـوان را

بختم جوان و عقلم پیر است، لیک عشقش
آورده زیر فرمان، هم پیر و هم جوان را
گر زود شد گیاهی، در خشک سال هجران
پژمردگی مبادا، آن تازه ارغوان را
خون می رود ز چشمم، آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب، این چشمهٔ روان را
محمل مبند امروز، ای ساربان جانان
کز اشک دیده باشد، ره بسته کاروان را
«جامی» زعشق جانان، گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من، زنهار مشنو آن را

## باغ نوشکفته

دو هفته شد که ندیدم، مه دوهفتهٔ خود را
کجا روم به که گویم، غم نهفتهٔ خود را؟
خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم، باغ نوشگفتهٔ خود را

* * *

## خمار

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا
نمی برم زغم این بار، جان برای خدا
خبر برید ز من، یار غمگسار مرا
ببین خرابی ام از عشق، ای که داری یاد
به عهد عافیت، آسوده روزگار مرا
میار باده، که «جامی» خمار خودبشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

* * *

## صید و صیاد

بر من از خوی تو، هرچند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
تا به کی، عاشق دلخسته، به امید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود ازسنگ، ولی ممکن نیست
که خیال رخش، از خاطر فرهاد رود
دل به آن غمزهٔ خونریز، کشد «جامی» را
صید را، چون اجل آید،سوی صیاد رود

## مذهب عشق

ریزم ز مژه کوکب، بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکب ها
تا دست برآوردی زان غمزه به خونریزی
بر چرخ رود هردم از دست تو یاربها

## مژده

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را؟
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر
مژدهٔ پیراهن یوسف ببر، یعقوب را

## طرهٔ شبرنگ

هرشب ز غمت بسکه دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم، درودیوار بنالد
آه از دل سنگ تو، که یکره نکنی گوش
گر عاشق دل‌سوخته، صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی، که شب تار بنالد

## خاکی

ای ترا دامن زگلبرگ بهاری پاک تر
غنچه‌وارم هردم از شوقت گریبان چاک تر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هرنفس غمناک تر
نیکوان را نیست باک ازخون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک؟ ای ازهمه بی باک تر
رخش بیرون ران، که بهر پایبوس مرکبت
شد جهانی برسرره خاک و «جامی» خاک تر

## فسون محبت

من و خیال توشب ها وکنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من‌ضعیف به‌خاک
چنانکه دانه کشد مور، سوی خانهٔ خویش
سخن به قاعدهٔ همت آید، ای زاهد
من و فسون محبت، تو و فسانهٔ خویش
خوشم به شعلهٔ این آه آتشین همه شب
مرا چوشمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو، خاک شد سر «جامی»
قدم چه می کشی از خاک آستانهٔ خویش؟

## نشان

بودم آنروز در این میکده از دُردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی؟
بی نشان ناشده زایشان نتوان یافت نشان
«جامی» این خرقهٔ تزویر بینداز که یار
همدم بی سروپایان بود، و رندوشان

## چه می‌روی؟

بازم ز دیده ای گل خندان چه می روی؟
چاکم چوگل فکنده بدامان، چه می روی؟
سروی و جای سرو به جز جویبار نیست
از جویبار دیدهٔ گریان چه می روی؟

## کیستی؟

گفتی، بگوی عاشق و بیمار کیستی؟
من عاشق توام، تو بگو یار کیستی؟
هرشب من و خیال تو و کنج محنتی
تو با که‌ای ومونس وغمخوار کیستی؟
من باغم تویار، به‌عهد ووفای خویش
ای بیوفا، تو یار وفادار کیستی؟
تا چند گرد کوی تو گردم، دمی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی؟
«جامی» مدار چشم رهائی ز دام عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی؟

## ماتم

هر روز، روم سوی گلستان، غمناک
چون غنچه، گریبان صبوری زده چاک
شاید، که بگوید گل نورسته زگل
با من سخنی، زآن گل نورفته به‌خاک

## دیده بیدار

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی؟
شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی
بی خوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی؟
هرگز نخلیده به کف پای تو خاری
آزردگی سینهٔ افکار چه دانی؟
«جامی» تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی؟

# حافظ

حُسنت به اتفاق ملاحت، جهان گرفت
آری، به اتّفاق جهان می توان گرفت

خواجهٔ شیراز مشهورتر از آنستکه سخنی دربارهٔ وی گفته شود زیرا این غزلسرای بزرگ، یکی از خداوندان شعر و ادب فارسی است و از ارکان ادبیات درخشان ما بشمار می رود.

جز دو سه تن از بزرگان شعر و ادب و فلسفه و عرفان، کسی را یارای برابری با وی نیست و نمی توان شعرای دیگر را با او مورد مقایسه قرار داد.

کمتر کسی است که نام بلند حافظ را نشنیده و چند بیتی از او بخاطر نداشته باشد. دیوان عزیز وی در همهٔ منازل موجود و در نزد عموم مردم بزرگ داشتنی است.

شعر حافظ، برای هر فارسی زبانی، داروی درد و مایهٔ آرامش خاطر است و در مجالس و محافل، هیچ کلامی به اندازهٔ غزلهای خواجه، در شنوندگان تأثیر ندارد. «گوته»، دانشمند بزرگ و گویندهٔ مشهور آلمانی، چنان مسحور آثار دل انگیز حافظ گردیده بود که دیوان شرقی خود را، بنام او و با کسب الهام از افکار وی، تدوین کرد.

در ایران بعد از قرآن کریم، هیچ کتابی به اندازهٔ دیوان حافظ به طبع

نرسیده و هنوز هم هر سال چندین نوع مختلف از دیوان این شاعر آسمانی منتشر می‌شود. او نه‌تنها در ایران بلکه در سایر کشورهای اسلامی و اروپا مشهور و بلندآوازه است.

نام شریف او شمس‌الدین محمد و تخلصش حافظ می‌باشد. وی در حدود سال ۷۲۶ در شهر شیراز قدم به عرصهٔ وجود نهاده و علوم و فنون را در محفل درس استادان زمان فراگرفته است، و درنتیجهٔ مطالعات زیاد، عالمی قوی‌مایه شده و در علوم ادبی عصر پایه‌ای رفیع یافته است. خاصه در مسائل فقهی و علم الهی غور و تأمل بسیار کرده و قرآن را با چهارده روایت مختلف از بر داشته است. در تصوف و عرفان نیز دارای مقامی شامخ و منزلتی بلند می‌باشد.

امرای عهد و سلاطین معاصر وی، یعنی شیخ ابواسحق و شاه منصور و شاه شجاع را نسبت به خواجه ارادت و محبتی بسیار بود و وی را عزیز و محترم می‌داشتند.

حافظ در زمان حیات خود از مسافرت به نقاط مختلف کشور و سایر بلاد خودداری می‌فرموده و فقط یکبار از شهر شیراز سفری به یزد کرده و چندی در آن دیار بسر برده ولی بزودی از آن مسافرت اظهار تأسف نموده و آرزوی بازگشت به شیراز در دلش پدیدار شده است. درین مورد خود او می‌فرماید:

خرم آنروز، کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

باری، کوکب درخشان عمر وی، در سال ۷۹۱ افول کرد و این آفتاب جهان‌تاب، در سینهٔ خاک پنهان گردید. آرامگاه و تربت شریف او، در شیراز، زیارتگاه رندان جهان و قبلهٔ صاحبنظران می‌باشد.

* * *

## اتفاق

حُسنت باتفاق ملاحت، جهان گرفت
آری، باتفاق، جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان، خواست کرد شمع
شکر خدا، که سرّ دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته، که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت
آنروز، شوق ساغر می، خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی، در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل، ز خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد، میِ چون ارغوان گرفت
حافظ، چو آب لطف ز شعر تو می‌چکد
حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت

## قصر امل

بیا، که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده، که بنیاد عمر، بر باد است
غلام همت آنم، که زیر چرخ کبود
ز هرچه، رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم، چه مژده‌ها داد است
که ای بلندنظر، شاهباز سدره نشین
نشیمن تو، نه این کنج محنت‌آباد است

ترا، ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه، چه افتاد است
رضا بداده بده، وز جبین گره بگشای
که بر من و تو، دَرِ اختیار نگشاد است
مجو درستی عهد، از جهانِ سُست نهاد
که این عجوز، عروس هزار داماد است
نشان مهر و وفا نیست در تبسّم گل
بنال بلبل بیدل، که جای فریاد است
حسد، چه میبری، ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن، خدا داد است

## میکده

بود آیا، که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی‌دار، که از بهر خدا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید، به مرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز، بنویسید
تا همهٔ مغبچگان، زلف دوتا بگشایند
در میخانه به‌بستند، خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

## زلف آشفته

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی دردست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش ببالین من آمد، بنشست
سر فراگوش من آورد و به آواز حزین
گفت کای عاشق شوریدهٔ من، خوابت هست؟
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود، گر نبود باده‌پرست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما، نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه، که چون توبهٔ «حافظ» بشکست

## ۵ نظربازی

در نظربازی ما، بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید، همین آینه میگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم، خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین، بگرو نستانند
مگرم، شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
زاهد ار، رندی «حافظ» نکند فهم چه باک
دیو، بگریزد از آن قوم، که قرآن خوانند

* * *

## پردهٔ پندار

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند
و آنکه اینکار ندانست، در انکار بماند

اگر از پرده برون شد، دل من عیب مکن
شکر ایزد، که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقهٔ ماست، که در خانهٔ خمار بماند

خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست، که در هر سر بازار بماند

از صدای سخن عشق، ندیدم خوشتر
یادگاری، که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

بتماشاگه زلفش، دل «**حافظ**»، روزی
شد، که باز آید و جاوید گرفتار بماند

## جام جهان بین

سالها، دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنّا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو، بتائید نظر حل معما می کرد

دیدمش خرم و خندان، قدح باده بدست
وندرآن آینه، صدگونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین، به تو کی داد حکیم؟
گفت آنروز، که این گنبد مینا می کرد
بیدلی در همه احوال، خدا با او بود
او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند، آنچه مسیحا می کرد
گفتمش، سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست؟
گفت «حافظ» گله ای، از دل شیدا می کرد

## تاب بنفشه

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو
پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون ازسر فقر وافتخار
گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند
این همه نقش می زنم از جهت رضای تو
شور و شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک درِ سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
«حافظ» خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

## نشان عشق

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا، که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد، دیدهٔ معشوق باز من؟
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من
مست است یار و یاد حریفان نمی کند
یادش بخیر، ساقی مسکین نواز من
نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت، مجاز من
می ترسم از خرابی ایمان، که می برد
محراب ابروی تو، حضور نماز من
برخود چو شمع، خنده‌زنان، گریه‌می کنم
تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من
زاهد، چو از نماز تو، کاری نمی رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من
حافظ، زغصه سوخت، بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرورِ دشمن گداز من

## شتاب عمر

ای خرم از فروغ رخت، لاله‌زار عمر
بازآ، که ریخت بی گل رویت بهار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما، که نه پیداست کار عمر

از دیده، گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را، که نهد در شمار عمر؟
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

## محبت او

بجان پیر خرابان و حق صحبت او
که نیست در سر من، جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده، که مستظهرم، برحمت او
چراغ صاعقهٔ آن شراب، روشن باد
که زد بخرمن ما، آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه، گر سری بینی
مزن بپای، که معلوم نیست نیت او
بیار باده، که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد، که عام است فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت، نگاه در من مست
که نیست معصیت وزهد، بی مشیت او
مدام خرقهٔ حافظ، بباده در گرو است
مگر زخاک خرابات بود، طینت او

## عروس جهان

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بر آن نرگس دیدهٔ روشنائی

درودی چـــو نـــور دل پارســـایـــان
بـدان شـمـع خـلـوتـگـــه پارسـائـی
نـمـی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلـم خون شد از غـصه ساقی کجائی
ز کـوی مـغـان رخ مـگــردان که آنجا
فـروشـنـد مـفـتـاح مشکـل گشائی
عروس جهان گــرچه در حد حسن است
ز حــد مــی‌بـرد شـیـوهٔ بـیـوفـائـی
دل خـسـتهٔ من گــرش همتی هست
نـخـواهـد ز سـنـگـین دلان مومیائی
مـی صوفی افکن کجا می‌فروشند؟
کـه درتـابـم از دستِ زهدِ ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
کـه گـوئی نبوده است خود آشنائی
مـرا گـــر تو بگذاری ای نفس طامع
بـسـی پادشـائـی کـنـم در گـدائـی
بـیـامـوزمـت کـیـمـیـای سـعـادت
ز هـمـصـحـبـت بـد، جدائی، جدائی
مـکـن «حافظ» از جور دوران شکایت
چه دانـی تـو ای بـنـده کـار خدائی

## ۵ نوید وصال

نـسـیـم بـاد صـبـا، دوشم آگـهی آورد
کـه روز محـنـت و غـم، رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی، دهیم جامهٔ چاک
بـدیـن نوید، کـه باد سحرگـهی آورد

بیا، بیا، که تو حور بهشت را، رضوان
درین جهان، ز برای دل رهی آورد
چه ناله‌ها، که رسید از دلم به‌خرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رأیت منصور، بر فلک «حافظ»
که التجا، به جناب شهنشهی آورد

## حدیث عشق

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وآن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
می خواستم که میرمش اندرقدم چوشمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت است
کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
«حافظ» حدیث عشق توازبس که دلکش است
نشنید کس‌که ازسر رغبت ز بر نکرد

## نسیم بهشت

کنونکه می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

به‌می، عمارت دل کن که این جهان خراب
برآن سر است که از خاک ما بسازد خشت
چمن، حکایت اردی‌بهشت می گوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
گدا چرا نزند لاف خواجگی امروز
که خیمه، سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

# حکیم شفائی اصفهانی

در اصفهان، که بدرد سخن رسد صائب؟
کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست!

صائب تبریزی

باعتقاد برخی از ادبا و محققان، «ادبیات فارسی در عصر صفویه به انحطاط گرائیده و همهٔ آثار شاعران آن دوره، مردود و ناچیز بوده است، و می گویند که شعر فارسی به «جامی» ختم شد و پس از وی هیچ شاعر بزرگی به ظهور نرسید!»

ولی عقیدهٔ نگارنده از هرجهت، خلاف نظر آنهاست و معتقدم که عصر صفوی از ادوار درخشان هنر و ادبیات ما بشمار می رود.

زیرا شیوه‌ای تازه و بدیع و سبکی دلپذیر و خیال انگیز در آن عهد پدیدار شد که با شیوه‌های قدیم تفاوت بسیار داشت و نظم فارسی که از یکنواختی و فرسودگی، بی رونق شده بود، جان تازه‌ای یافت و در گلزار ادب ایران، نغمه‌سرایان خوش الحانی به غزل خوانی پرداختند و ناله های آتشین سردادند که هنوز هم پس از قرنها، از نوای گرم آنان، گنبد افلاکِ پرصداست.

شعر را نباید منحصر به لفظ و قالب دانست، بلکه باید از احساسی قوی و

**اندیشه‌ای بلند و فکری تازه لبریز باشد تا بتوان حقاً آنرا شعر نامید.**

به عبارت دیگر، می باید الفاظ خوب، معانی خوبی هم در برداشته باشند وگرنه به قول مرحوم ملک الشعراء بهار:

**ای بسا شاعر، که او در عمر خود نظمی نساخت**
**وی بسا ناظم، که او در عمر خود شعری نگفت!**

* * *

باری در زمان صفویه شعر فارسی رنگ و جلوه‌ای دیگر گرفت ونازک خیالی و مضمون‌آفرینی رواج کامل یافت و سخن از صورتی خشک و ملال انگیز بیرون آمد و به عالم درون و کیفیت معنوی توجهی فراوان معطوف گردید.

در این عصر، شاعری بزرگ و نازک اندیشی قوی‌مایه مانند **صائب تبریزی** ظهور کرد و گنجینه‌ای گرانقدر بر خزائن ادبی ما افزود، و سخن‌سرایان دیگری نیز ترانه‌های دلپذیری آفریدند و تنوعی در ادبیات ایران بوجود آوردند.

یکی از آنجمله **حکیم شفائی اصفهانی** است که آثار بدیعی دارد و بعضی از ابیات او ازغایت اشتهار، زبانزد خاص وعام گردیده است، مانند این بیت:

**دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را**
**چندان امان نداد که شب را بسر برد**

نام وی **شرف‌الدین حسن** بوده و در اصفهان به کسب علوم و فنون متداولهٔ عصر پرداخته و در طبابت و حکمت پایه‌ای رفیع یافته است.

پس از فوت پدر خود، در مسجد جامع اصفهان در مطب وی به مداوای بیماران می پرداخت و رفته‌رفته دانش و کمال او به جائی رسید که توجه شاه‌عباس را جلب کرد و از ندیمان خاصهٔ سلطان شد و سرانجام به منصب ملک الشعرائی سرافراز گردید.

ولی به قول تذکره‌نویسان، شفائی با همهٔ فضل و دانشی که داشت، به غایت لاابالی و شوخ طبع بود و از هیچگونه طیبت و هجائی فروگذار نمی کرد و خودخواهی و غرور او عموم آشنایان و دوستانش را آزرده ساخته بود، و کسی نبود که از تیغ زبان او، زخمی نداشته باشد. میرمحمدباقر داماد گفته بود که «شاعری

فضیلت حکیم را پوشانده و شعرش را هجا پنهان ساخته است».

تولد او در حدود سال ۹۶۶ و وفاتش در سال ۱۰۳۷ هجری اتفاق افتاده است.

* * *

شیوهٔ غزل‌سرائی حکیم شفائی، همانا طرز و اسلوب بابافغانی شیرازی است ولی در مثنوی‌های خود سبک متقدمین را پیروی کرده و «**نمکدان حقیقت**» را در جواب حدیقهٔ سنائی و به شیوهٔ او سروده است.

آنچه از آثار او فعلاً در دست ماست در حدود هشت هزار بیت می باشد که مشتمل بر قصاید و غزلیات و مطایبات و مثنویات اوست.

**...واینک منتخباتی ازآثاروی:**

## مجمع مرغان

من و شکنج خم طره‌ات، که جا اینجاست
شب است و مجمع مرغان مبتلا اینجاست
گزیده‌ام ز دو عالم، حریم کوی تو را
کجا روم، چه کنم؟ کعبهٔ‌وفا اینجاست
به دیر عشق، «شفائی» دلم فرود آمد
نمی‌رویم از اینجا، که جای ما اینجاست

## دعا قبول

پیوسته سوی غیر، نوید وفا فرست
ما را که عاشقیم، پیام جفا فرست
پیغام ما، به‌قاصد صاحب غرض مگوی
در سینهٔ خیال نه و سوی ما فرست
روزی اگر سراغ غم آباد ما کنی
پیک صبا، بـه کوچهٔ مهر و وفـا فرست

بی سوز گریه نیست «شفائی»، دعا قبول
سیل سرشک، از پی خیل دعا فرست

* * *

## خریدار

تو گر حالم نپرسی، مهربان من که خواهد شد؟
شکیب‌آموز جان ناتوان من که خواهد شد؟
به شهر بی‌غمی، آورده‌ام جنس وفاداری
نمی دانم، خریدار دکان من که خواهد شد؟

## مایه جان

ترا از مایهٔ جان آفریدند
مرا از داغ حرمان آفریدند

غم عالم پریشانم نمی کرد
سر زلف پریشان آفریدند

نمی ترسید از دوزخ شفائی
غم جانسوز هجران آفریدند

## کتاب نستانند

تشنگان، بی تو آب نستانند
می پرستان، شراب نستانند

با تو آنها که باده‌ای زده‌اند
ساغر از آفتاب نستانند

وای بر جان ما، اگر زین پس
میفروشان، کتاب نستانند

## پای صبا

خونابه‌ای، که راه به مژگان تَر بَرَد
مشکل، به کنج سینهٔ محزون به سر برد

پای صبا به بند و سـر شیشه باز کن
از بـزم ما، مباد بجائی خبر برد!
دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را
چندان امان نداد، که شب را به‌سر برد

* * *

## اهل هوا

به بزم عشق تو آنان که باده می نوشند
شراب و جام ندارند و مست و مدهوشند
گرفته رشک، مرا تنگ در کنار امشب
مگـر بیاد تو، اهل هوس هم‌آغوشند

## نمی‌دانم

نمی‌دانم چه گرمی کرده‌ای با دل نهان از من؟
که تا غافل شوم از وی، دوان سوی تو می‌آید
شفائی را تمام عمر، در راه تو می‌بینم
به کویت می‌رود، یا از سـر کوی تو می‌آید

* * *

به ناامیدی از آن خوشدلم، که چرخ نیافت
بهانه‌ای، که توان-از من انتقام کشید

* * *

پرستاری ندارم بر سـر بالین بیماری
مگر آهم ازاین پهلو، بآن پهلو بگرداند

* * *

به غلط هم نرود بر سـر مجنون، لیلی
عاشق این بخت ندارد، سخنی ساخته‌اند

* * *

مائیم و حسرتی که علاجش نمی کند
صد روز وصل از شب هجران درازتر

* * *

خاطرم از تو، تسلی به نگاهی نشود
چشم لطف از تو به اندازهٔ حسرت دارم

* * *

بهر کس می رسد عاشق، دل دیوانه می جوید
دلش را آشنا برده است و از بیگانه می جوید

* * *

در این گلشن بود خاکم، نه آن مرغ هوسناکم
که هر ساعت به گلزاری کشاند آشیانش را

* * *

به حشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی، نمی رنجم
وصال چون توئی را، صبر این مقدار می باید

* * *

باز این چه نوید التفات است؟
آهسته، که آسمان نداند؟

* * *

از رد و قبول دگرانش چه تفاوت؟
آن بنده که در چشم خریدار درآید

* * *

می راندم از ناز، چو مرغی که ببازی
پایش بگشایند و پریدن نگذارند!

* * *

## ۵ عمر کوتاه

ای آنکه به حُسن در لطافت ماهی
هرچند که کوتاه قدی، دلخواهی
شاخ گلی، از پستی خود عار مدار
عمر منی، از بهر همین کوتاهی!

# حکیم صفای اصفهانی

یار برداشت زرخ پرده، برای دل من
برد از من دل و بنشست بجای دل من

وی در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم هجری قمری، در شهر اصفهان تولد یافت و در آغاز جوانی از زادگاه خویش به تهران رهسپار شد و پس از چند سالی، به معیّت مؤتمن السلطنه وزیر خراسان، به مشهد رفت و در آنجا رحل اقامت افکند.

صفای اصفهانی، اغلب اوقات خویش را در مصاحبت مؤتمن السلطنه می گذراند و در خانهٔ او مسکن گزید.

پس از فوت مؤتمن السلطنه، فرزند ارشد وی میرزاعلی محمد مؤتمن السلطنه که وزارت خراسان به او تعلق گرفته بود، مانند پدر خود، در حق صفا محبت فراوان مبذول می داشت و به جهت آسایش و رفاه خاطر وی، خانه ای برای او خرید و لوازم زندگانیش را از هر حیث فراهم آورد.

مرحوم صفای اصفهانی، تا پایان عمر تأهل اختیار نکرد و در حال تجرّد بسر می برد. در اواخر دوران حیات، مدتی رنجور گشت و در مشاعر وی اختلالی پدید آمد. و بالاخره درسال ۱۳۳۲قمری، چشم از جهان فرو بست و جنازهٔ او را در مدرسهٔ ملا تاج مشهد به خاک سپردند.

صفـا، شاعری بود حکیم، و ازعلوم فلسفه و حکمت بهره‌ای وافی داشت. در آثار وی مطالب فلسفی وعرفانی فراوان یافت می‌شود، و با شیواترین اسلوبی نکـات حکیمانه را بیان کرده است. غزلهای او، دارای ترکیباتی تازه و شیوه‌ای خاص است و ازین حیث در میان معاصران خود، یکتا و بی نظیر می باشد.

اوزان و بحوری که صفا برای غزلهای خود انتخاب کرده در آثار دیگران، کمتر دیده می شود و در اشعار وی، ابداع و ابتکار، بر اقتفا و تقلید فزونی دارد.

آثارش لبریز از شور و حال و مشحون از مطالب عرفانی و فلسفی است. به علائق دنیوی بی اعتنا و به مال و جاه اهل دنیا، با چشم حقارت می نگریست. حاصل آنکه، صفای اصفهانی، شاعری است وارسته، و آزاده که عمر خود را در حال شور و جذبه به پایان رسانیده و آثاری دل انگیز به یادگار باقی گذاشته است.

## ۵ تُرک غارتگر

دل بردی از من به یغما، ای تُرک غارتگر من
دیدی چه آوردی ایدوست، از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد، از بار غم پیکر من
می سوزم از اشتیاقت، در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من، سودای من آذر من
من مست صهبای باقی، ز آن ساتکین رواقی
فکر تو در بزم، ساقی، ذکر تو، رامشگر من
دل فتنهٔ آب و گل شد، صد رخنه در مُلک دل شد
گَبْر و مسلمان خجل شد، ز اندیشهٔ کافر من
در عشق سلطان بَخْتَم، در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تَخْتَم، خاک فنا افسر من

اول دلـم را صـفـا داد، آئـیـنـه‌ام را جـلا داد
آخـر بـه بـاد فـنـا داد، عـشـق تـو خـاکـسـتـر مـن
بـار غـم عـشـق او را، گـردون نـدارد تـحـمـل
کـی مـی‌تـوانـد کـشـیـدن، ایـن پـیـکـر لاغـر مـن
دل دم ز سـر «صفـا» زد، کوس تو بر بام ما زد
سـلـطـان دولـت لـوا زد از فـقـر در کـشـور مـن

## الستی

مـا و دل سـودا زده، سـرمـسـت الـسـتیم
برگـشـتـه ز میخانه، دو آشفتهٔ مستیم
با عـشـق تـو دیوانـه و بـا جام تـو سرمست
چون نیست شدیم از همه، باعشق تو هستیم
بـرخـاسـتـه از کـنـگـرهٔ عـرش و بـه آفـاق
پـرواز نـمـودیـم و بـه بـام تـو نـشـسـتـیم
گـر زانـکـه فـقـیـریـم، فـقـیـر در شـاهـیـم
ور زانـکـه خـرابـیـم، از آن سـاغـر و دسـتـیم
ای‌سـاقـی مـسـتـان، بـه «صفـا» رطل دمادم
مـخـمـور بـه مـگـذار، کـه مـا مـسـت الـسـتیم

## دریای وجود

یـار بـرداشـت ز رخ پـرده، بـرای دل مـن
بـرد از مـن دل و بـنـشـسـت بـجای دل مـن
نـتـوان گـفـت زمین است و سما، خلوت دوست
خـلـوت سـلـطـنـت اوست، سرای دل من
دل مـن بـارگـه سـلـطـنـت فـقـر و فـنـاسـت
آسـمـان اسـت و زمـیـن اسـت، گـدای دل مـن

دل من، کشتی نوح است به دریای وجود
ناخدای دل کشتی است، خدای دل من
نرسیدند بسر منزل مقصود، صفا
مگر آن قوم که رفتند، بپای دل من

## آفتاب شب

ما زمرهٔ فقرا، از روز در تعبیم
خورشید، اختر روز، ما آفتاب شبیم
افسرده‌ایم به‌روز، چون شمع و، شب به‌روز
شمعیم و وقت فروز، پروانه طلبیم
بیمار و زار و غریب، تب دار عشق حبیب
فرمان پذیر طبیب، فرمانروای تبیم
گر دوست جلوه کند، پا تا به‌سر همه چشم
ور یار بوسه دهد، سر تا بپای لبیم

## خوان وحدت

سر خوان وحدت آندم، که به دل صلا زدم من
به سر تمام مُلک و ملکوت، پا زدم من
قدم شهود بر، دستگهِ قدم نهادم
عَلَم وجود در، پیشگه خدا زدم من
به در امیدواری، سر انقیاد سودم
به ره نیازمندی، قدم وفا زدم من
در دیر بود جایم، به حرم رسید پایم
به هزار در زدم، تا دُر کبریا زدم من
در کوی می‌پرستی، نزدم به دست هستی
که مدام صاف الاّ، ز سبوی لا زدم من
به رضای نفس جستم، جلوات فیض اقدس
نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

# حزین لاهیجی

نهفته‌ام به خموشی، خیال روی ترا
مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

حزین لاهیجی، شاعری است که دو بار بر سر آثار و اشعار او جنجالی بپاشد و صاحبنظران در بارهٔ وی سخنها گفتند و مقالات مبسوطی نگاشتند.

نخستین بار در زمان حیات او، چندتن از ادبا به انتقاد و خرده گیری آثار او پرداختند و سخت بر روی تاختند.

یکی، سراج‌الدین علیخان آرزو بود که در کتابی بنام «تنبیه الغافلین فی الاعتراضات علی اشعار الحزین» چهارصد بیت ابیات مغشوش و ضعیف او را مورد تعریض قرار داده و به تفصیل معایب سخنان حزین را ذکر کرده است.

دیگری، میرمحمد عظیم متخلص به ثبات بود که پانصد بیت از دیوان حزین استخراج نموده و مدعی شد که مضامین و ترکیبات «و در پاره‌ای از ابیات» عین اشعار وی، از سخنسرایان دیگر است و بنا بقول واله داغستانی «در چند روز پانصد بیت شیخ را ضایع کرد».

بر اثر انتقادات مذکور، هنگامه‌ای برخاست و برخی از صاحبان تذکره و ناقدان ادبی، به جانبداری حزین میان بر بستند و شمه‌ای از اعتراضات مخالفان را جواب گفته و ایراد آنها را مردود شمردند.

بار دوم، چند سال قبل بود که مردی از همشهریان حزین در حدود پنجاه غزل منتخب او را با تغییر تخلّص، بنام خود در جراید و مجلاّت منتشر کرد و آوازه شهرتش در محافل ادبی کشور پیچید و مورد ستایش برخی از ادبای معاصر قرار گرفت.

هنوز چند ماهی از این ماجرا نگذشته بود که جوان فاضل و شاعر گرانمایه آقای شفیعی کدکنی متخلص به سرشک، به حقیقت مطلب پی برد و طی مقالات مشروحی در یکی از مجلات مرکز، مدعی بیمایه را رسوا کرد و بار دیگر نام حزین را بر سر زبانها انداخت.

سپس دامن همت بر کمر بست و با کوششی فراوان و حوصله‌ای بسیار، برگزیدهٔ آثار حزین را با مقدمه‌ای جامع و مفید طبع و منتشر نمود و بدین طریق، خدمتی شایسته و سزاوار به شعر و ادب فارسی انجام داد.

* * *

شیخ محمدعلی حزین از شعرای قرن دوازدهم هجری است که در اصفهان متولد شده، ولی اصل وی و نیاکانش از شهر لاهیجان بود و بهمین سبب به حزین لاهیجی شهرت یافته است.

پس از فراگرفتن علوم متداولهٔ عصر به شاعری پرداخت. وی چندین بار به شهرستانهای ایران سفر کرد و از گیلان تا سواحل جنوبی را سیاحت نمود و پس از حملهٔ افغانان به ایران و انقراض سلطنت صفویه، به عراق عرب رفت و سالی چند در آن دیار بسر برد.

هنگامی که نادرشاه، بغداد را محاصره کرده بود، حزین به هندوستان رهسپار شد و در آنجا رحل اقامت افکند و سرانجام در سال ۱۱۸۰ هجری در شهر بنارس چشم از جهان فرو بست و در همان شهر به خاک سپرده شد.

* * *

حزین در رشته های مختلف علوم و فنون عصر خود، مقامی رفیع داشت و تألیفات گرانبهائی از خود باقی گذاشته است.

شیوهٔ او در غزل سرائی، سبکی بین «هندی و عراقی» است. و چنانکه از اشعارش برمیآید به مولانا و حافظ و عطار و سنائی و بابافغانی نظر داشته و از آنمیان

نسبت به خواجهٔ شیراز ارادت خاصی میورزید و اغلب غزلهای او را استقبال کرده و جواب گفته است. مانند این ابیات:

زاهد، از پای خم باده چسان برخیزم؟
من نیفتاده‌ام آنسان، که توان برخیزم؟
من افتاده ز پا را، به خرابات برید
تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم
شدم از دست «حزین» دوش که حافظ میگفت
«مژده وصل تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم»

* * *

با یاد نرگست، چو می ناب میزدم
پیمانه را به گوشهٔ محراب میزدم
بر سر چو شمع در غم آن عشق دلفروز
از داغ آتشین، گل سیراب میزدم
آن خوش‌تر غمم، که ز لخت جگر، حزین
بر تار ناله، ناخن مضراب میزدم

که استقبال از این غزل خواجه است:

«دیشب به سیل اشک، ره خواب میزدم»
«نقشی به یاد خط تو، بر آب میزدم»

* * *

غزل دیگر:

ای صبا، نکته‌ای از لعل لب یار بیار
گهری، تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
دم حافظ برد از دل غم دیرینهٔ «حزین»
«ای صبا، نکهتی از خاک درِ یار بیار»

* * *

**... واینک منتخباتی ازآثاروی:**

باید دانست که اشعار حزین نیز مانند آثار اغلب شعرای آن عصر یکدست نیست و بد و خوب باهم گرد آمده است.

دیوان او که در هندوستان بطبع رسیده، شامل دوازده هزار بیت میباشد که از این مقدار در حدود هفت هزار بیت غزلیات اوست، ولی از میان آنها بیش از یکی دو هزار بیت نمیتوان انتخاب کرد. زیرا باآنکه در بعضی از اشعار حزین تعبیرات لطیف و مضامین تازه یافت میشود ولی در اکثر موارد کلام او نارساست و از هر غزلی، فقط چند بیت آن مورد پسند و مقبول طبع سلیم میباشد.

## های و هوی

نهفته‌ام به خموشی، خیال روی ترا
مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

زسنگ محتسب شهر، غم مخور ساقی
سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی ترا

اگر بدامن وصل تو، دست ما نرسد
کشیده‌ایم در آغوش، آرزوی ترا

چه خوش بود، که نماید بما دلت را گرم
محبتی، که بما گرم کرد خوی ترا

به طور عشق «حزین» آستین فشان گردد
کلیم، اگر شنود طرز های و هوی ترا

* * *

## هواخواه

عشق آشنا شد شمع من، طبع هواخواهش نگر
دارد سری یا سوختن، اشکش ببین آهش نگر

زلف کدامین مه‌جبین، دارد گرفتارش چنین
بیتابی شامش ببین، اشک سحرگاهش نگر

* * *

## خوشا

ای وای بـر اسیـری، کـز یـاد رفتـه بـاشـد
در دام مـانـده صیـد و صیـاد رفتـه بـاشـد
امشب صدای تیـشه، از بیستون نیامد
گـویا بخـواب شیـریـن، فرهـاد رفته باشد
شـادم کـه از رقیبـان، دامـن کـشان گذشتی
گـو مشت خـاک مـا هـم، بر باد رفته باشد
پرشـور از «حـزیـن» است امروزکوه وصحرا
مـجنـون گـذشـتـه بـاشـد، فـرهاد رفته باشد

* * *

## آزاده

دارم ز داغ دل، چمنـی در کـنـار خـویش
در زیـر بـال مـیـگـذرانـم بـهـار خـویش
آزاده بـار مـنـت احـسـان نـمـی کـشد
می دزدم از نـسیـم صبـا، شاخسار خویش

* * *

## فوج خزان

طـعـنـه هـرگـز، بـه دلازاری خـاری نـزدم
خـنـده چون گـل، بـه وفـاداری یـاری نـزدم
بـحـر را حـوصـلـه‌ام، غـرق خـجـالـت دارد
موج بـی طـاقـت خـود را، بـه کـنـاری نـزدم
بـه چه تـقسیر، فلک خـاک بـه چشمم ریزد؟
هـیـچگـه دامـن مـژگـان، بـه غـبـاری نـزدم
بـر سـرم فـوج خـزان، از چـه سـبـب مـیتازد؟
خیـمـه چون لالـه، بـه دامـان بـهـاری نـزدم

* * *

## خویشتن

بالین نهاده‌ام، به‌سَرِ کوی خویشتن
دارم سری چو غنچه، به زانوی خویشتن
در موج خیز دهر، ز طوفان حادثات
چینی ندیده‌ایم به ابروی خویشتن

* * *

## سوزان

آمد آن شمع شبی بر سَر و سامانم سوخت
جستم ازجای چنان گرم، که دامانم سوخت
غنچه‌ای غارت ایام به گلشن نگذاشت
داغ تنهائی مرغانِ گلستانم سوخت
نفس سوخته، در سینه نگه‌دار «حزین»
این چه افسانهٔ گرمی است، که مژگانم‌سوخت

* * *

## دشوار

یاد وصلی، که دل از هجر خبردار نبود
درمیان این تن و یران شده، دیوار نبود
شمع ما، پیرهنی جز پر پروانه نداشت
کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود

* * *

## خاطرنواز

دیشب که چشم مست تو، خاطرنواز بود
تا صبح بر رخم، در میخانه باز بود
یک موی در هلاک «حزین» کوتهی نکرد
زلفی که سایه‌پرور عمر دراز بود

* * *

## غبار

در عشق شد به رنگ دگر روزگار ما
تغییر رنگ ماست، خزان و بهار ما
از خویش میرویم سبک‌تر ز بوی گل
بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

* * *

## چاره

عشقت آمیخت به دل، درد فراوانی را
ریخت در پیرهنم، خار بیابانی را
نام پروانه مکن یاد، که نسبت نبود
با من سوخته‌جان، سوخته‌دامانی را
دستم از دامن دلدار جدا ماند، «حزین»
چکنم، گر نکنم پاره گریبانی را

* * *

## روزگار

جان و دل غفلت‌زده، یاری شده ما را
این خواب گران، سنگ مزاری شده ما را
ما از دل صدپاره، چه فیضی که نبردیم
در کنج قفس، باغ و بهاری شده ما را

# خواجوی کرمانی

طوطی شکرشکن، وقتی که آید به سخن
ای بسا کز «**خواجوی**» شیرین سخن، یاد آورید

یکی از مشاهیر شعرا و عرفای قرن هفتم هجری، **خواجوی کرمانی است.** ولادت او به سال ۶۸۹ در شهر کرمان اتفاق افتاد، و در همان دیار به تحصیل علوم و فنون متداوله مشغول گردید و چندی نیز در حلقهٔ درس فضلای فارس حاضر شد و با جمعی از بزرگان و مشایخ و سلاطین آمیزش کرد.

سپس به مسافرت و سیاحت پرداخت و کعبهٔ معظّمه را زیارت نمود.

بعدها نیز مدتی در تبریز و پس از آن زمانی در شیراز بسر برد.

حافظ شاعر بزرگ شیرازی، به مصاحبت خواجو رغبتی وافر داشت و سالها با یکدیگر معاشر و همصحبت بودند.

خواجو در آغاز شاعری شیوهٔ غزلسرائی سعدی را اساس کار خود قرار داد ولی بعدها آن را با افکار عرفانی درآمیخته و طرز خاصی ایجاد کرد که سرمشق حافظ شد، و خواجهٔ شیراز آن شیوه را به مرتبهٔ کمال رسانید.

خواجو به غیر از دیوان قصاید و غزلیات، خمسهٔ نظامی گنجوی را نیز جواب داده و از سبک وی پیروی کرده است.

خاصه مثنوی روضة الانوار که به تقلید از مخزن الاسرار نظامی ساخته شده است از هرجهت قابل توجه و ممتاز می باشد.

نام وی محمود و کُنیتش ابوالعطا ملقب به کمال الدین بوده است.

سلاطین و ممدوحین خواجو عبارتند از سلطان ابوسعید بهادرخان و امیر شیخ حسن ایلکانی و امیر مبارزالدین محمد بن مظفر و جلال الدین مسعود شاه و عده‌ای دیگر از امراء قرن هشتم.

سرانجام در سال ۷۵۳ هجری در شهر شیراز جهان فانی را بدرود گفت و در همان شهر به خاک سپرده شد.

مزار خواجو در بالای تنگ الله اکبر شیراز واقع است و تذکره‌نویسان بیت زیر را درین مورد شاهد آورده‌اند:

تن خواجوی کرمانی به شیراز
به‌تنگ افتاده است، الله اکبر

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

## بشارت

دوشم از کوی مُغان، دست بدست آوردند
از خرابات، سوی صومعه مست آوردند
هیچ میخواره ندارد طمع حور و بهشت
این بشارت به من باده‌پرست آوردند
ساقیانش ز می عشق، چو کردندم نیست
با می دیگرم، از نیست به هست آوردند
قلب سالوس و ریا را نشکستند درست
مگر این قوم، که در زلف شکست آوردند

## خاک بغداد

پیش صاحبنظران، مُلک سلیمان باد است
بلکه آن است سلیمان، که ز مُلک آزاد است

آنکه گویند که بر آب نهاده است جهان
مشنو ای خواجه، که تا درنگری بر باد است
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند
کاین عروسی است که درعقد بسی داماد است
یاددار این سخن من، که پس از من گوئی
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یاد است
خاک بغداد به خون خلفا، می گرید
ورنه این شط روان چیست، که در بغداد است
گر پر از لالهٔ سیراب بُود دامن کوه
مرو از راه، که آن خون دل فرهاد است
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است
حاصلی نیست بجز غم ز جهان، خواجو را
شادی جان کسی کز دو جهان آزاد است

## ۵ چه فرمائی!

ز لعلم ساغری درده، که چون چشم تو سرمستم
وگر گویم که چون زلفت، پریشان نیستم، هستم
کنون کز پای می افتم، ز مدهوشی و سرمستی
به جز ساغر کجا گیرد، کسی از همدمان دستم؟
اگر مستان مجلس را رعایت می کنی، ساقی
ازین پس بادهٔ صافی، به صوفی ده که من مستم
چه فرمائی که از هستی طمع برکن، که برکندم
چه می گوئی که تا هستی، به‌غم بنشین، که بنشستم
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم، گوید
از آن چون ماه نو گشتم که با خورشید پیوستم

چو باد از پیش من مگذر وگر جان خواهی از خواجو
اشارت کُن که در یک دم، بدست باد بفرستم

## ترانه ها

بر گردش چرخ، چون نمی باشد دست
دل در بد و نیک دهر، چون باید بست؟
این محنت و غم که هست، پندار که نیست
و آن عیش و طرب که نیست، انگار که هست

*　*　*

روزی که من از جهان روم، با دل تنگ
گردون زندم شیشهٔ هستی بر سنگ
تُربت من، کسی نگرید جز جام
در ماتم من، کسی ننالد جز چنگ

## ولوله

شاهد سرمست من، ز خواب برآمد
ماه فرورفت و آفتاب برآمد
نرگس مستانه، چون زخواب برانگیخت
ولوله، از جان شیخ و شاب برآمد
مردم چشمم، به آب نیل، فروشد
کان خط نیلوفری، ز آب برآمد
وقت صبوح از هوای مجلس عشاق
زمزمهٔ نغمهٔ رباب برآمد
مجلسیان را، ز جام بادهٔ نوشین
کام دل خسته، از شراب برآمد
«خواجو»، ازآن جعد عنبرین، چوسخن راند
از نفسش، بوی مشک ناب برآمد

## یاد کنید

همچو شمعم، به شبستان حرم یاد کنید
یا چو مرغم، به گلستان اِرم، یاد کنید
روز شادی همه کس یاد کند از یاران
یاری آن است، که ما را شب غم، یاد کنید
گر چنان است، که از دلشدگان می پرسید
گاهگاهی، ز من دلشده هم، یاد کنید
چشم دارم، که من خستهٔ دلسوخته را
گاهی از چشم گهربار قلم، یاد کنید
در چمن، چون قدح از لاله عذاران طلبند
جام گیرید وز عشرتگه جم، یاد کنید
بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را، آخر
به نسیم گلی، از باغ کرم، یاد کنید
سوخت، در بادیه از حسرت آبی، «**خواجو**»
زآن جگرسوخته، در بیت حرم، یاد کنید

## یاد آورید

آخر از سوز دل شب های من، یاد آورید
همچو شمعم در میان انجمن، یاد آورید
در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا
از نوای نغمهٔ مرغ چمن یاد آورید
زلف سنبل، چون شکن گیرد ز باد صبحدم
از شکنج زلف آن پیمان‌شکن یاد آورید
دوستان، هردم که وصل دوستان حاصل کنید
از غم هجران بی‌پایان من یاد آورید

طوطی شکرشکن، وقتی که آید در سخن
ای بسا کز «خواجوی» شیرین سخن، یادآورید

## ۵ بادهٔ روشن

به وقت صبح، می روشن، آفتاب من است
به تیره‌شب، در میخانه، جای خواب من است
اگر شراب نباشد، چه غم، که وقت صبوح
دو چشم اشک‌فشان، ساغر شراب من است
به راه بادیه، ای ساربان، چه جوئی آب؟
که منزلت، همه در دیدهٔ پرآب من است
مرا مگوی، که برگرد و ترک ترکان گوی
که گرچه راه خطا می روم، صواب من است
چگونه در تو رسم، تا ز خود برون نروم؟
چرا که هستی من، درمیان حجاب من است
خروش و نالهٔ «خواجو» و بانگ بلبل مست
نوای باربد و نغمهٔ رباب من است

# خواجه عبداله انصاری

پیر هرات

عیب است، بزرگ برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق، برگزیدن خود را

خواجه عبداله انصاری مشهور به **پیر هرات** از اکابر عرفا و از مشایخ اهل تصوف است. نام وی عبداله و کنیتش **ابواسمعیل** و لقب او **شیخ الاسلام** بوده و پدرش ابومنصور محمد انصاری هروی است.

وی، در سال ۳۹۶ هجری در فصل بهار متولد گردیده و پس از کسب علوم متداوله از قبیل حکمت و فلسفه و علم تفسیر و حدیث و فقه و کلام، به سیر و سلوک و تصوف و عرفان گرائیده و پس از سالها به رتبهٔ شیخ‌الاسلامی رسیده و به افاده و ارشاد مشغول گشته است.

برخی از تذکره‌نویسان، مولد او را «قهندز» از محال طوس دانسته‌اند. زادگاه وی شهر هرات بوده است.

از زمان طفولیت، آثار بزرگی و هوش و درایت از ناصیهٔ او هویدا بود. چنانکه خود او فرموده است:

«من چهار ساله بودم که پدرم مرا به مکتب فرستاد و چون به نُه سالگی رسیدم، شعر خوب می گفتم به طوریکه همگنان بر من حسد می بردند».

خواجه، از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی عارَف بزرگ بوده و می فرماید:

«عبداله مردی بود بیابانی، در طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی، چندان کشید آب زندگانی که نه عبداله ماند و نه خرقانی».

خواجه عبداله، بر اثر تکمیل نفس و رفعت مقام معنوی، سرانجام جانشین شیخ ابوالحسن گردید و رشته اجازه او به چهار واسطه، به جنید بغدادی می رسد.

وی در سال ۴۸۱ هجری در زمان خلافت القائم بامرالله عباسی، در شهر هرات چشم از جهان فروبست و در محل معروف به «گازرگاه» مدفون گردید.

مرقد شریف و تربت عزیزش زیارتگاه خاص و عام و قبلهٔ صاحبنظران می باشد.

رسالات و مؤلفات خواجه عبداله انصاری، متعدد و مشهور است.

چون کلمات شورانگیز خواجه، مطبوع طبع همه کس بوده، تاکنون مناجات ها و نصایح و عبارات متفرقه او، بارها به چاپ رسیده و نزد صاحبدلان معروف می باشد.

کلمات آن بزرگوار، غالباً مسجع و موجز و ساده و روان است و سعدی بعد از دو قرن همان شیوه را در نثر بکار برده و به تألیف گلستان پرداخته است و می توان گفت که شیخ اجل در طرز نگارش گلستان از عبارت خواجه متأثر شده، چنانکه عبارت «در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی» را با اندک تغییری از خواجه عبداله گرفته است که می فرماید: «چنین گوید پیر بازاری عبداله انصاری، در روزگار جوانی چنانکه دانی».

یکی از ابتکارات خواجه، آمیختن شعر با نثر و مربوط نمودن آن دو به یکدیگر است، که بعدها سایر نویسندگان و صاحبان کتب، درین شیوه از وی پیروی نموده اند.

کلام خواجه دارای سوز و جذبه خاصی است که خواننده را به شدّت متأثر و منقلب می کند و پاره‌ای از عبارات وی از فرط روانی و شیوائی ضرب المثل گردیده، مانند این جمله:

«اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبداله مُجرم است از دوستان

است.»

خواجه در رسالات خود اشعار فراوانی نیز ایراد فرموده که اینک نمونه‌ای از آن‌ها را نقل می کنیم:

## رباعیات

### عیب!

عیب است، بزرگ برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق، برگزیدن خود را
از مردمک دیده، بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خودرا

### هُشدار

گر در ره شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت، که بینوا خواهی رفت
بنگر به‌کجائی، ز کجا آمده‌ای
می دان که چه می کنی، کجا خواهی رفت

### آزاده

مست توام، از باده و جام آزادم
صید توام، از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هر دو مُقام آزادم

## دوبیتی

### جانب حق

نه هر طالب تواند، اشک ریزی
نه هر عاشق تواند، صبح خیزی
ترا آن به که چون مردان سرمست
شبی از خود، به سوی حق گریزی

## سودای نیمشب

مـا را دلی است، گوهر دریای نیمشب
گوهر فشان محنت و غم‌های نیمشب
جانا، چه صبح‌بود که عشق تو دررسید
در گوش عقل گفت، خبرهای نیمشب
گـو،خواجه صبحدم به‌تماشای گل برو
مـا را بس است، ذوق تماشای نیمشب
ما را همین بس است تفاخر، که هرشبی
در می کشیم، جام غم‌افزای نیمشب
یک صبحدم، چو صبح برآور دمی ز دل
تا واشود، به روی تو درهای نیمشب
ما ملک نیمروز، به یک جو نمی‌خریم
تا وام ماست، ناله نجوای نیمشب
مطرب بنال، ورنه بشورند عاشقان
در شورش سحرگه و سودای نیمشب
انصاریا، دریغ که هرکس نمی‌شود
واقف، به سرّ صبح و معمای نیمشب

* * *

چند سال پیش از طرف دولت پادشاهی افغانستان به مناسبت یادبود نهصدمین سال وفات خواجه عبداله انصاری و تجلیل از مقام معنوی آن عارف شهیر مراسمی درشهرهای کابل و هرات ترتیب داده شد و از فضلا و دانشمندان سایر ممالک برای شرکت در مراسم مذکور دعوتی به عمل آوردند. نگارنده نیز به اتفاق هیئتی از استادان دانشگاه تهران، به آن دیار عزیمت کردیم و در آن مراسم فرخنده و مجالس روحانی شرکت جستیم.

بدین مناسبت، غزلی در شهر کابل سرودم و در کنگره خواجه عبداله، قرائت کردم که مورد استقبال و تشویق اهل ادب واقع شد.

از: رهی معیری

## اشکی بر تربت پیر هرات

بخت نافرجام، اگر با عاشقان یاری کند
یار عاشق سوز ما، ترک دلازاری کند
بر گذرگاهش، فروافتادم از بی طاقتی
اشک لرزان، کی تواند خویشتن داری کند
چاره‌ساز اهل دل، باشد می اندیشه‌سوز
کو قدح، تا فارغم از رنج هشیاری کند
دام صیاد، از چمن دلخواه‌تر باشد مرا
من نه آن مرغم، که فریاد از گرفتاری کند
عشق روزافزون من، از بیوفائی های اوست
می گریزم، گر بمن روزی وفاداری کند
گوهر گنجینه عشقیم، از روشندلی
بین خوبان کیست، تا ما را خریداری کند
از دیار خواجهٔ شیراز می آید رهی
تا ثنای خواجه عبداله انصاری کند
می رسد بادیدهٔ گوهرفشان همچون سحاب
تا براین خاک عبیرآگین، گهرباری کند

# امیرخسرو دهلوی

**چون مرغ سحر، از غم گلزار بنالد**
**از غم، دل دیوانهٔ من، زار بنالد**

امیرخسرو دهلوی، از عارفان مشهور و از شاعران بزرگ فارسی گوی هندوستان است. خاندان وی در زمان حملهٔ مغول، از شهر بلخ به هند عزیمت کردند و خسرو بسال ۶۵۱ هجری در دهلی دیده بجهان گشود.

پس از کسب معلومات و فضائل به شاعری پرداخت و در دربار پادشاهان هند تقرّب حاصل کرد. وی از تشویق و تربیت پنج تن از سلاطین هندوستان برخوردار شده است که نخستین ایشان **(معزالدین کیقباد)** و آخرینشان **(سلطان محمد بن تغلق)** بوده است.

خسرو با آنکه از امیرزادگان دربار هند بود ولی در میان متصوفهٔ هندوستان نیز شهرت و عزّت فراوانی داشت و از عارف بزرگ، **نظام‌الدین اولیاء** پیروی میکرد.

تذکره‌نویسان، وی را بزرگترین شاعر فارسی زبان هند دانسته‌اند.

امیرخسرو در نظم و نثر استاد بود و آثار بسیاری از خود باقی گذاشته است که از جمله دیوان غزلیات و قصاید اوست.

علاوه برآن، خمسهٔ نظامی گنجوی را نیز استقبال کرده و آنرا جواب گفته است، و جمعاً در حدود صدهزار بیت از اشعار او در دست است.

وی از موسیقی نیز بهره‌مند بوده و از موسیقی دانان مشهور زمان خود بشمار میرفته است.

در برخی از غزلهای خود، از شیوهٔ سعدی پیروی کرده، ولی چنانکه باید از عهدهٔ آن برنیامده است، زیرا زبان او با کلام شیخ تفاوت بسیار دارد.

در مثنوی سرائی، به اقتفای نظامی پرداخته و در قصاید، سبک قصیده‌سرایان قرن ششم خاصّه سنائی و خاقانی را تقلید میکند.

سرانجام پس از هفتاد و پنج سال زندگی، در سال ۷۲۵ هجری در شهر دهلی وفات یافت.

...واینک منتخباتی ازآثاروی:

## وداع

ابر، میبارد و من میشوم از یار جدا
چون کنم به چنین روز، ز دلدار جدا؟
ابر، باران و من و یار ستاده به وداع
من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل سوخته‌دل، مانده ز گلزار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد،ای مردم چشم
مردمی کن، مشو از دیدهٔ خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این
ماند چون دیده از آن نعمتِ دیدار جدا
حسن تو دیر نپاید، چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند، چو شد از خار جدا

* * *

## بیم

بیم است که سودایت، دیوانه کند ما را
در شهر به بدنامی، افسانه کند ما را

بـهـر تـو زعـقـل و دیـن، بـیـگـانـه شـدم آری
ترسم که غمت از جان، بیگانه کند ما را
مـن مـی زدهٔ دوشـم، شـایـد کـه خـیـال تـو
امـروز بـیـک سـاغـر، مستانه کـنـد مـا را
چون شمع بتان گشتی، پیش آی که تا «خسرو»
بـر آتـش روی تـو، پروانـه کـنـد مـا را

* * *

## مرغان

فلک را آه مظلومی چو من سوخت
چرا آتـش نـبـارد، ز آسـمـان‌هـا
شـبـی کـردم بـه بـسـتـان نـالهٔ درد
رهـا کـردنـد مـرغـان، آشـیـان‌هـا

* * *

ای آنـکـه کـوشـش از پی سامان من کـنـی
بگذار، کاین خرابه عمارت‌پذیر نیست

* * *

## فاصله

کسی که عشق نبازد، نه آدمی، سنگ است
بلای عشق کشد، هرکه آدمی رنگ است
تـو ای صنم که مرا در دلی، چه سود از آن
که در میان من و دل، هزار فرسنگ است

* * *

زهـد بـا عـشـق در نـیـامـیـزد
بت‌پرستی، خداپرستی نیست
مست گفتی ز عشق «خسرو» را
عشق دیوانگی است مستی نیست

* * *

## کجا؟

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد
محال است اینکه جانم با صبوری آشنا باشد
زهجران بسکه درخود گم شدم، آگه نیم دیگر
که هرشب من کجا و اوکجا و دل کجا باشد؟

* * *

چون مرغ سحر، از غم گلزار بنالد
از غم، دل دیوانهٔ من زار بنالد
هرکس که بگوشش برسد نالهٔ زارم
بر درد من سوخته‌دل، زار بنالد
«خسرو» اگر از درد بنالد، چه توان گفت؟
عیبی نتوان کرد، چو بیمار بنالد!

* * *

## شب

شب زلف تو شد نشانهٔ روز
دور کن آن شب، از کرانهٔ روز
طرفه خالی است در میان رخت
شب که دیده است، درمیانهٔ روز؟

* * *

## هنوز

دل زتن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا، سینه‌ام بشکافتی
همچنان در سینه، پنهانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای
نرخ بالا کن، که ارزانی هنوز
پیری و شاهدپرستی، ناخوش است
خسروا، تا کی پریشانی هنوز؟

تـن پیر گشت و آرزوی دل،جوان هـنوز
دل خـون شـد وحـدیث بتـان بر زبان هنوز
عـمـرم بآخـر آمد و روزم بـه شب رسـید
مستـی و بت‌پرستـی من، هـمچنان هنوز

* * *

## اشارت

ز تـو از گـوشهٔ چشـمـی اشـارت
ز مـا عـقـل و ز مـا جـان و ز ما دل
اگـر بـوی سَـرِ زلـف تـو، این است
کـجـا ما و کـجـا جـان و کـجـا دل!!

* * *

نـبـودی، آنکـه منت دلنـواز میگـفتم
چرا ز سـاده‌دلـی، بـا تـو راز مـیگـفتم
همه حـکـایت نـاز تو گـفتمی، زین پیش
کنون بلای دل است، آنکـه نـازمیگفتم
هرآن سخـن کـه ازاو یـاد بـود،شب تـاروز
تـمـام میشـد و هـر بـار، بـاز میگـفتـم
دلـش گـر از سخـن من گـرفـت، برحق بود
کـه دردهـای دل جـانـگـداز میگفتم

## آشنا

* * *

مـن آن تـرک طـنـاز را مـی شنـاسـم
مـن آن مـایـهٔ نـاز را مـی شـنـاسـم
شبـم، تـازه شـد جـان ز دشنـام مستی
تـو بـودی، مـن آواز را مـی شـنـاسـم
ز من پرس سوز سخنهای «خسرو»
که من آن نواساز را می شناسم

* * *

## دعا

ای بوده در قفای تو دائم دعای من
بیگانگی مکن، که شدی آشنای من
تو از برای عشقی وعشق ازبرای تو
من ازبرای دردم و درد ازبرای من

* * *

## کیستی؟

ای مه بدین سیمین بری، ازآسمان کیستی؟
وی گل بدین نازک‌تنی، از بوستان کیستی؟
ترکی ولی یغما نه‌ای، می بینمت تنها نه‌ای
باری از آنِ ما نه‌ای، آخر از آنِ کیستی؟
نی سَر به پیمان میبری، نی هیچ فرمان میبری
ره میروی جان میبری، سرو روان کیستی؟
مینالد از غم چون جرس، «خسرو» نگوئی یک نفس
کای مرغ نالان در قفس، از گلستان کیستی؟

* * *

## توئی

دست به گل نمیزنم، زانکه نگار من توئی
سوی چمن نمیروم، زانکه بهار من توئی
«خسرو» خسته بر درت، کشتهٔ تیر غمزه شد
هیچ نگفتی ای فلان، کشتهٔ زار من توئی

# رودکی سمرقندی

استاد شاعران

زمانه پنـدی آزاده‌وار داد مـــرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

رودکی سمرقندی از گویندگان چیره‌دستی است که علاوه بر قوت طبع و قدرت شاعری، از فنون موسیقی وقوفی کامل داشته و چنگ‌نوازی ماهر و خواننده‌ای شورانگیز بوده است.

یکی از علل مهم تأثیر اشعار وی، آن بود که ترانه های شیوای خود را، با آواز گرم و حزین فرومی خواند و با نوای چنگ آنها را توأم می ساخت بطوریکه نصر بن احمد سامانی پادشاه وقت که در هرات اقامت گزیده بود روزی بر اثر استماع یکی از قصاید دلکش او پای در رکاب کرد و به سوی بخارا شتافت و آن قطعهٔ مشهور اینست:

بـوی جوی مولـیان آیـد هـمـی
یـاد یـار مـهـربان آیـد هـمـی
ریـگ آموی و درشـتـی هـای او
زیـر پایـم، پرنـیـان آیـد هـمـی
آب جیحون، ازنشاط روی دوست
خنـگ ما را، تـا میان آیـد همی

ای بخارا، شادباش و شادزی
شاد زی تو، میهمان آید همی
میر، ماه است و بخارا آسمان
ماه، سوی آسمان آید همی
میر، سرو است و بخارا بوستان
سرو، سوی بوستان آید همی

گرچه رودکی اولین کسی نیست که به فارسی شعر سروده ولی نخستین شاعر بزرگی است که اشعار نغز و عالی بسیار گفته و شعر فارسی به توسط او به سرحدّ کمال رسیده است.

شعرای بزرگ و استادان مشهوری مانند دقیقی و فرخی و مسعود سعد و امیر مُعزّی از رودکی به عظمت نام برده‌اند و عُنصری ملک الشعرای در بار سلطان محمود غزنوی، با همهٔ قدرت طبع و بلندی مقام، به قصور خود و استادی رودکی در فن غزل‌سرائی اعتراف کرده و گفته است:

غزل، رودکی وار نیکو بود
غزلهای من رودکی وار نیست

اشعار او در بلاغت اسلوب و رقت معانی و انسجام و استحکام کلام، ممتاز است. سبک و شیوهٔ او، دلکش و لطیف و در عین حال جزالت خاصی دارد که کمتر شاعری بدان پایه و مایه رسیده است.

رودکی به کثرت شعر در زمان خود معروف بود و رشیدی سمرقندی مدعی است که شعر او را برشمرده و از صدهزار متجاوز بوده است و درین باب می گوید:

شعر اورا برشمردم سیزده ره، صدهزار
هم فزونتر آید، ارچونانکه باید بشمری

محمد عوفی نیز در لباب الالباب نقل کرده که اشعار رودکی در حدود یکصد دفتر بوده است.

ولی متأسفانه از آن مقدار کثیر، امروز جز مختصری باقی نمانده و بیشتر آثارش دستخوش حوادث گردیده است.

یکی از منظومات رودکی، کتاب کلیله و دمنه است.

اینکه برخی از نویسندگان و صاحبان تذکره پنداشته اند که رودکی کور مادرزاد بوده یا در طفولیت نابینا شده است، درست نیست. زیرا اگر چنین مطلبی حقیقت داشت رودکی در قصیده بی مانندی که در وصف پیری و فروریختن دندان خود گفته است، بطور قطع و یقین، از رنج نابینائی نیز سخنی می گفت و آن درد جانسوز را شرح می داد، یا در سایر قطعات خود، به این مطلب اشاره‌ای می کرد. در صورتیکه راجع به نابینائی خویش هرگز شعری نسروده است.

ولی مسلماً در اواخر عمر از نعمت بینائی محروم گردیده و در موقع وفات کور بوده است.

ابوعبدالله رودکی بزرگترین گویندهٔ قرن چهارم هجری و استاد شاعران فارسی زبان است.

وفات او در سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری قمری اتفاق افتاد

## ریختن دندان

مرا بسود و فروریخت، هرچه دندان بود
نبود دندان، لابل چراغ تابان بود
سپید صبح زده بود و درو مرجان بود
ستاره سحری، قطره‌های باران بود
همی ندانی: ای آفتاب عالیه‌موی
که حال بنده ازاین پیش، برچه سامان بود
شد آنزمانه، که رویم بسان دیبا بود
شد آنزمانه، که مویم برنگ قطران بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بد، زی‌من هماره ارزان بود
بسا دلا، که بسان حریر کرده به شعر
ازآن سپس، که بکردار سنگ وسندان بود

همیشه دستم زی زلفگان خوشبو بود
همیشه گوشم، زی مردم سخندان بود
بدان زمانه، ندیدی که زی چمن رفتی
سرودگو یان، گوئی هزاردستان بود
عیال نه، زن و فرزند نه، مؤنث نه
ازین همه، تنم آسوده بود و آسان بود
شد آنزمانه، که شعر ورا جهان بنوشت
شد آنزمانه، که او شاعر خراسان بود

## پند زمانه

زمانه پندی، آزادوار داد مرا
زمانه را چونکو بنگری، همه پنداست
به‌روز نیک کسان گفت، غم مخور زنهار
بسا کساز که به روز تو آرزومند است

## شاد زی

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست، جز فسانهٔ و باد
ز آمده، شادمان نباید بود
وز گذشته، نکرد باید یاد
من و آن مشک موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حور نژاد
نیک بخت، آنکسی که داد و بخورد
شور بخت، آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است، این جهان افسوس
باده پیش آر، هرچه بادا باد

* * *

## عقیق

رودکی، چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز، کو سرود انداخت
زآن عقیقین مئی، که هرکه بدید
از عقیق گداخته، نشناخت
نابسوده، دو دست رنگین کرد
ناچشیده، به تارک اندر تاخت

## شوتا قیامت

ای آنکه غمگنی و سزاواری
وندر نهان، سرشک همی باری
رفت آنکه رفت، و آمد آن کآمد
بود آنچه بود، خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است، کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن، که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را، به زاری باز آری
اندر بلای سخت، پدید آرند
فضل و بزرگواری و سالاری

## کاروان شهید

کاروان شهید، رفت از پیش
وآن ها، رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم، یک تن کم
وز شمار خِرَد، هزاران بیش

* * *

# سروش اصفهانی

زچهره، خون چکدش، چون براو نگاه کنی
دگر ازو، طمع بـــــوسه از چه راه کنی؟

یکی از شعـرای بزرگ و سخـن‌سرایـان عالیقدر، شمس الشعراء سروش اصفهانی است که به نظر نگارنده نه‌تنها بر قاآنی و وصال شیرازی و صبای کاشانی و اغـلـب معاصران خود برتری دارد، بلکه پایه سخنش از قصیده‌سرایان مشهوری امثال امیـر معزی سمرقندی نیز، والا تر است. ولی متأسفانه از شهرتی که سزاوار اوست بی نصیب مانده و جز معدودی از خواص، دیگران قدر او را نشناخته اند!

سروش، در زمـان سلـطـنـت محمدشاه قاجار از اصفهان به تبریز رفت و در دستـگـاه نـاصرالـدین میرزای ولیعهد راه یافت، و پس از جلوس ناصرالدین شاه، به تهران آمد و در سلک شعرای دربار قرار گرفت.

در تـهـنـیـت جلوس ناصرالدین شاه، قصیدهٔ غرائی گفت که مشمول عنایت پادشاه قرار گرفت و شمس الشعراء لقب یافت. این دو بیت از آن قصیده است:

ای تـخـت شـهـنـشـاهـی، وی تـاج کیـانـی
جـاویـد بـدیـن خـسـرو پرویـز، بـمـانـی

شاه است وجوان است و ازاو چشم بدان دور
خوشتر چه از این نعمت، شاهی و جوانی

از قصاید ممتاز و برجستهٔ او قصیده‌ایست که در باب قتل خوارزمشاه و غلبهٔ سپاهیان ایران سروده و سخن را به سرحد کمال رسانیده است. قصیدهٔ مزبور با این مطلع بلند آغاز می‌شود:

افسر خوارزمشه، که سود به کیوان
با سرش آمد، در این مبارک ایوان

و یکسال بعد از این واقعه، هنگامی که شهر هرات به دست لشگریان ایران فتح شد، مرحوم سروش چکامهٔ نغزی در تهنیت پادشاه پرداخت که از لحاظ شیوائی کلام و حسن مطلع کم‌نظیر است:

## فتح هرات

شهر هری، مسخّر شاه و ستاره یار
ای غیرت ستاره، بدین مژده، می بیار
کرده است چرخ عهد، که هرساله آورد
از بهر شاه، مژدهٔ فتحی بزرگوار
امسال داد مژدهٔ فتح هری، بدو
چونانکه مژدهٔ سر خوارزمشاه، بیار

سروش اصفهانی، علاوه بر تغزلات و چکامه‌هائی که برای اعیاد در بار سروده است، قصاید شیوائی نیز در مناقب خاندان رسالت منظوم فرموده که به نام «**شمس المناقب**» مشهور و به سال ۱۳۰۰ هجری، به اهتمام شاگرد حق گزار او (میرزای مشتری) در تهران به طبع رسیده است.

منظومهٔ دیگری هم در شرح واقعهٔ کربلا دارد که بی حد جانسوز و دردناک است.

تغزلات سروش، دارای فصاحت و لطافتی است که کمتر نظیر دارد و به عقیدهٔ من هیچیک از شعرائی که شیوهٔ فرخی سیستانی را دنبال کرده و به اقتفای

آثار او پرداخته اند، به خوبی سروش از عهده برنیامده اند و اغلب تغزلات او، با فرخی اشتباه‌پذیر است.

در سراسر دیوان سروش، برخلاف قاآنی، یک بیت عامیانه و یک معنی رکیک دیده نمی‌شود و کلام دلکش او، درعین سادگی و روانی، محکم و بلند است.

سروش، در اوان جوانی از زیبائی صوری بهرهٔ وافی داشته و خود او نیز در تغزلاتش بدین معنی اشاراتی دارد.

مدت زندگانی سروش پنجاه و شش سال بود و در سال ۱۲۸۵ هجری سرای فانی را وداع گفت.

مجموعهٔ کامل آثار او، هنوز به طبع نرسیده و نگارنده، قطعات ذیل را از دیوان خطی آن مرحوم انتخاب کرده‌ام.[۱]

## صبوحی

وقت صبوح، مرغ چو آوا برآورد
خورشید نیکوان بَرِ من ساغر آورد
گوید مرا که وقت صبوح آمده است خیز
ترسم کنون خمارت، درد سر آورد
چون درکشم قدح دهدم بوسه زان لبان
با ساغر شراب، مرا شکر آورد
داندکه یک قدح ننشاند، خمار من
خیزد به‌چابکی، قدح دیگر آورد
امروز مجلسی به‌نو آرایدم چو دی،
نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد
گه‌رود وگه سرود وگهی بوس وگاه نوش
گرد من از نشاط، یکی لشگر آورد

۱ــ دیوان سروش اینک چندسالی است که تصحیح و منتشر شده است.

چون روز را گـذارم خوش، تا بگاه شب
از نـو، یـکـی بـسـاط نـوآئـیـن بـرآورد
خـادم درآیـد از در و شـمـع آرد و شراب
زان پس بـخـور، خـادمه با مجمر آورد
از شب دو بهره چون سپری شد ز بهر خواب
از پرنـیـان سـاده، یـکـی بـسـتـر آورد
آراسـتـه درآید و سرخوش، به خوابگاه
زان پس کـه جـامـه ازتـن چون گل درآورد
بـنـدد گره به زلف، که سودن بزیر بر
آسـیـب تـرسـدش، به خم و چنبر آورد
طـوق گـرانـبـهـا بگشایند وزان سپس
دسـت مـرا، چو طـوق بـگـردن درآورد
مـن سـیـر سـاعـتـی نـشوم از کـنـار او
سـیـری کـجـا، کـنـار چنو دلبر آورد؟

* * *

## بلا

مـگـر بـلای دل خـلـق بـود، در نـیـتـش
پدر، کـه کـرد بـدیـن رنـگ و بـوی، تربیتش
خـیـال تـفـرقـه، مـلـک دلـم پریشان داشت
نـزول کـرد در او عـشـق و داد تـمـشـیـتـش
دلـی کـه عـشـق نورزد، چه حاصلش ز وجود
درخت خشک، بجز سوختن چه خاصیتش؟

## سیاه

ز چهره، خون چکدش، چون بر او نگاه کنی
دگر ازو، طمع بوسه از چه راه کنی؟
مژه سیاه و خط و خال و زلف و چشم، سیاه
مسلم است، که روز مرا سیاه کنی

* * *

# سعدی

در بارگاه خاطر سعدی خرام، اگر
خواهی ز پادشاه سخن، داد شاعری

سعدی خداوند غزل و آموزگار عشق و الفت است، حالات گوناگون هر عاشقی را به نیکوترین بیانی ادا می کند و از زبان هر دلداده‌ای با گرم‌ترین نوائی، به معشوق سخن می گوید.

در وادی محبت، با همه کس همراه است و در خلوت عشق، با هر دلسوخته‌ای، دمسازی می کند.

از ایام قدیم، همهٔ شاعران و نو پردازان، در بیان عواطف و احساسات آدمی، سخن‌ها گفته و نغمه‌ها سروده‌اند ولی هیچکدام مانند شیخ بزرگوار، از عهدهٔ ادای آن برنیامده‌اند.

یکی از مطالب متداوله در بین شعرا، دوری معشوق و جدائی اوست.

سعدی در این زمینه آثار درخشانی دارد که از شاهکارهای ادبی بشمار می رود و ترجمان احساس هر عاشق هجران کشیده‌ای است.

مانند این ابیات:

گفتمش سیر به بینم، مگـر از دل برود
آنچنان جای گرفته است، که مشکل برود!
دلی از سنگ ببایـد، به سـر راه وداع
تا تحمل کند آنروز که محمل برود
اشک حسرت به سـر انگشت فرومی گیرم
که اگـر راه دهم، قافله در گل برود
ره ندیدم، چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موجم این بار، چنان کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اگـر تخته به ساحل برود
سعدی از عشق نبازد، چه کند ملک وجود؟
حیف باشد که همه عمر به باطل برود!

* * *

ای ساربان آهسته ران، کآرام جانم می رود
وان دل که باخود داشتم، با دلستانم می رود
گفتم به نیرنگ و فسون، پنهان کنم راز درون
پنهان نمی ماند که خون، بر آستانم می رود
محمل بدار ای ساربان، تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان، گوئی روانم می رود
با آنهمه بیداد او، و ین عهد بی بنیاد او
در سینـه دارم یاد او، یا بر زبانم می رود
بازآی و بر چشمم نشین، ای دلفریب نازنین
کآشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم می رود
در رفتن جان از بدن، گو یند هر نوعی سخن
من خود بچشم خو یشتن، دیدم که جان می رود

* * *

گاهی نیز اتفاق می افتد که عاشق بار سفر می بندد و با آنکه دلش در کوی دوست بجای مانده، اضطراراً از دیار معشوق دوری می گزیند.

سعدی، در این باب نیز شکوه های دردناکی دارد که مانند نوحهٔ ماتمیان، جگرسوز و آتش انگیز است.

ابیات ذیل نمونه ای از آنهاست:

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم
خبر از پای ندارم، که زمین می سپرم
می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم
که من بی دل و بی یار، نه مرد سفرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
جان من،زنده به تأثیر هوای لب توست
سازگاری نکند، آب و هوای دگرم
خار سودای تو، آو یخته در دامن دل
ننگم آید، که باطراف گلستان نگرم
به قدم رفتم و ناچا به سر بازآیم
گر بدامن نرسد دست قضا و قدرم
از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

* * *

بار فراق دوستان، بسکه نشسته بر دلم
می روم و نمی رود، ناقه به زیر محملم
ای که مهار می کشی، صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو می کشی، وز طرفی سلاسلم
بار کشیدهٔ جفا، پرده دریدهٔ هوا
راه ز پیش و دل ز پس، واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را، هجر حجاب کی شود؟
گرچه به شخص غایبی، در نظری مقابلم

* * *

موضوع دیگری که در ادبیات ما سابقه ای کهن دارد، قسم نامهٔ شاعران است.

در این باب بسیاری از شعرا منظومه های لطیفی سروده و مضامین بدیعی یافته اند.

در میان مثنوی‌سرایان، نظامی گنجوی نخستین شاعری است که آثار تابناکی درین زمینه دارد. من جمله سوگندنامهٔ اسکندر است که به اعتقاد نگارنده، عالی ترین و قوی‌ترین قسم نامه ایست که تاکنون در زبان فارسی سروده شده و عموم گویندگانی که از وی پیروی کرده و به اقتفای او سخنی گفته اند، هیچیک نتوانسته اند با او برابری کنند.

سعدی نیز در غزلهای خود، سوگندهائی یاد می کند که از رقّت و لطافت لبریز است و از بهترین آثار اوست.

مانند این ابیات:

قسم به جان توخوردن، طریق عزّت نیست
به خاکپای تو، کآنهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت، آرزومند است

* * *

به وفای تو، کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تورخت بیفکندم و دل بنهادم

* * *

به خاکپای عزیزان، که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
* * *
به جمال تو، که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
* * *
در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال
بسرت، کز سر من آنهمه پندار برفت
* * *
به جان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد
که در به روی ببندند آشنائی را
* * *
براستی، که نخواهم بریدن از تو امید
بدوستی، که نخواهم شکست پیمانت
* * *
بدلت، کز دلت بدر نکنم
سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی
* * *
به وفای تو، که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من، مهر و وفای تو بود
* * *
بدو چشم تو، که شوریده‌تر از بخت من است
که بروی تو، من آشفته‌تر از موی توام
* * *

بجان زنده دلان، سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه دلی را، زخود بیازاری

* * *

بروزگار عزیزان، که روزگار عزیز
حرام باشد، بی دوستان بسر بردن

* * *

به خاکپای توسوگند و جان زنده دلان
که من به پای تو در مردن آرزومندم

* * *

زبان گرم و بیان ساده و کلمات خوشآهنگ و تعبیرات لطیف و ترکیبات استوارسعدی همه را می فریبد و خاص و عام را لذت مستانه ای می بخشد.

اعجاز سخن وی، در آن است که عوام آنرا درک می کنند و خواص آنرا می ستایند.

هیچ گوینده‌ای را نمی شناسیم که مانند شیخ به زبان محاوره سخن گوید، بی آنکه بیان او از آسمان بلاغت و اوج فصاحت فروافتد.

آری:

**همه گویند وسخن گفتن سعدی دگر است**

گوئی خود از نیز به سحر کلام و تأثیر بیان خویش پی برده بود که در مقام مفاخره، پایهٔ سخنوری خود را بدین گونه می ستاید:

**بر حدیث من و حسن تونیفزاید کس**
**حد همین است، سخندانی و زیبائی را**

## ۵ فهم سخن

هرکسی را نتوان گفت که صاحبنظر است
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

هر که در آتش عشقش نبود طاقت و سوز
گو به نزدیک مروکآفت[1] پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که زخود باخبر است
آدمی صورت اگر رفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم
هرچ ازآن تلخ ترم گر تو بگوئی شکراست
ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر
بند پائی که بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤنتوان گفت که دریا خطر است

* * *

## حسرت

سرو بالائی به صحرا می رود
رفتنش بین، تا چه زیبا می رود
تا کدامین باغ ازو، خرّم تر است
کان بهار تازه، آنجا می رود
هر که را در شهر دید از مرد و زن
دل ربود، اکنون به صحرا می رود
آفتاب و سرو، حسرت می برند
کافتابی سرو بالا می رود
باغ را، چندان بساط افکنده اند
کادمی، بر فرش دیبا می رود

۱ــ که آفت

عقل را با عشق، زور پنجه نیست
کـار مـسکـین از مدارا می رود
سعدیا، دل در سرش کردی و رفت
بلکه جانش نیز در پا می رود

* * *

## تفرج نوروز

رها نمی کند ایام، در کنار منش
که داد خود بستانم به بوسه، از دهنش
همان کمند بگیرم، که صید خاطر خلق
بدان همی کند و درکشم به خویشتنش
ولیک، دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت، چو جامهٔ بر بدنش
ز رنگ و بوی تو، ای سروقد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
خوشا تفرج نوروز، خاصه در شیراز
که برکَنَد دل مرد مسافر از وطنش
نماند فتنه در ایام شاه، جز «سعدی»
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

* * *

## روزگار

دریغا، که بی‌ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت
بیاید، که ما خاک باشیم و خشت

چو پنجاه سالت، برون شد زدست
غنیمت شمر، پنج روزی که هست

* * *

## باد بهار

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری؟
کز بلبلان برآمد، فریاد بیقراری
ای کنج نوش دارو، بر خستگان نگه کن
مرهم به‌دست و ما را، مجروح می گذاری؟
هر ساعت از لطافت، رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه و گل، باران نوبهاری
عود است زیر دامن، یا گل درآستینت
یا مشک در گریبان، بنمای تا چه‌داری؟
گل نسبتی ندارد، با روی دلفریبت
تو درمیان گلها، چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت، گاهی کمان ابرو
این می کشد به‌زورم، وآن می کشد به‌زاری
اول وفا نمودی، چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردم، سُست آمدی به یاری

هر درد را که بینی، درمان و چاره‌ای هست
درمان درد «سعدی»، بادوست سازگاری

## خلوت عشق

ما، در خلوت به روی خلق ببستیم
از همه بازآمدیم و باتو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود، بریدیم
وآنچه نه پیمان دوست بود، شکستیم
مردم هشیار، از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند، که مستیم
شاکر نعمت، به هر طریق که بودیم
داعی دولت، به هر مقام که هستیم
درهمه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو به‌بینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
با همه عیاری، از کمند نجستیم
تا تو اشارت کنی که درقدمم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست «سعدیا»، که بماند
عهد وفا، هم براین قرار که بستیم

* * *

## اهل عشق

بگذار، تا مقابل روی تو، بگذریم
دزدیده در جمال خوب تو بنگریم
شوق است در جدائی و جور است در نظر
هم جور به، که طاقت شوقت نیاوریم
ما با توایم و باتو نه ایم، این چه‌حالت است
درحلقه‌ایم باتو وچون حلقه بر دریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
ازخاک بیشتر نه، که از خاک کمتریم

مارا سری است باتو، که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود، هم برآن سریم

## وجود روحانی

نگویم، آب و گل است، آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد، جمال انسانی
وگر ز آب و گلی، همچنانکه سایر خلق
گل بهشت، مخمر به آب حیوانی
گرت در آینه، سیمای خویش، دل ببرد
چو من شوی و به درمان خویش، درمانی
دلی، که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود، با چنین پریشانی
مرا، که پیش تو، اقرار بندگی کردم
رواست، گر بنوازی وگر برنجانی
ولی خلاف بزرگان، که گفته اند مکن
بکن هرآنچه بشاید، نه آنچه بتوانی
طمع مدار، که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی، که بر من افشانی
روان روشن «سعدی»، که شمع مجلس تست
به هیچ کار نیاید، گرش نسوزانی

* * *

## خبر

خبرت هست، که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق، اینهمه ایامم نیست
نه به زرق آمده ام، تا بسلامت بروم
بندگی ورزم، اگر عزت و اکرامم نیست

دوست دارم، اگر لطف کنی یا نکنی
بدوچشم تو، که چشم ازتو به انعامم نیست
فارغ از ذکر تو، عضوی چه حکایت باشد
سر موئی بغلط، در همه اندامم نیست
به سراپای تو ایدوست، که از دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
سعدیا تا متناسب حیوانی باشد
هرکه گوید که دلم هست ودلارامم نیست

## هفتهٔ هجران

هفته‌ای می رود ازعمر و به ده روز کشید
کز گلستان صفا، بوی وفائی ندمید
آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت
به همه عالمش از من نتوانند خرید
مرو ایدوست، که ما بی‌تو نخواهیم نشست
مبر ای یار، که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش، نمی‌پردازم
که محال است که در خود نگرد، هرکه تو دید
آفرین گفتن و دشنام شنیدن، سهل است
چه ازآن به، که مرا باتو بود گفت‌وشنید
جهد بسیار بکردم، که بگویم غم دل
عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پردهٔ‌عشاق، بگرد
چند نالی، که مرا پرده زچنگ تو درید
سخن «سعدی»، بشنو که تو خود زیبائی
خاصه آنوقت، که در گوش کنی مروارید

## ۵ بخت آئینه

بـخـت آئـیـنـه نـدارم، کـه در او می‌نـگـری
خـاک بـازار نـیـرزم، کـه بـر آن مـی گـذری
من چـنـان عـاشق رویت، کـه ز خـود بی‌خبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی، کـه ز ما بـی‌خبری
بـه چه مـانـنـد کـنـم، در هـمـه آفـاق تـرا
کـانـچـه در وهـم مـن آیـد، تـو از آن خـوبـتـری
پرده از پیـشِ چنـیـن روی نـشایـد بـرداشت
که بـه هـر گوشهٔ چشمـی، دلِ خـلـقـی ببری
دیـده‌ای را کـه بـه‌دیـدار تـو، دل مـی نـرود
هـیـچ عـلـت نـتـوان گـفـت، بـجـز بـی بـصـری
گـفـتم از دست غـمـت، سـر بـه‌جـهـان در بنهم
نـتـوانـم، کـه بـه هـرجـا کـه روم، در نـظـری
بـه فـلـک مـی‌رود، آه سـحـر از سـیـنـهٔ مـا
تـو هـمـی بـرنـکـنـی، دیـده ز خـواب سـحـری
خفـتـگـان را، خـبـر از مـحـنـت بیداران نیست
تـا غـمـت پـیـش نـیـایـد، غـم مـردُم نـخـوری
هـرچـه در وصـف تـو گـویـنـد، بـه نیکوئی هست
عـیـب آن است کـه هـر روز بـه طـبـعـی دگـری
گـر تـو از پرده بـرون آئـی و رخ بـنـمـائـی
پرده از کـار هـمـه پرده‌نـشـیـنـان بـدری

عـذر سـعـدی، نـنـهـد هـرکـه تـرا نـشـنـاسـد
حـالِ دیـوانـه نـدانـد، کـه نـدیـده‌است پری!

* * *

## آشنای خرابات

ساقیا می ده، که ما دُردی کش میخانه ایم
با خرابات آشنائیم، از خِرَد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده، شمع وار
هر کجا در مجلسی، شمعی است،ما پروانه ایم
اهل دانش را، درین گفتار، با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد، که ما دیوانه ایم؟
خلق می گویند، جاه و فضل در فرزانگی است
گو مباش اینها، که ما رندان نافرزانه ایم
عیب تست، ار چشم گوهر بین نداری، ورنه ما
هر یک اندر بحر معنی، گوهر یکدانه ایم
«سعدیا»، گر بادهٔ صافیت باید، بازگوی
ساقیا می ده، که ما دردی کش میخانه ایم

* * *

## مُلک دنیا

من چه در پای تو ریزم، که سزای تو بود
سر نه چیزی است، که شایستهٔ پای تو بود
خرم آن روی، که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد، مگر آنروز، که رای تو بود
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره، معلق به هوای تو بود
تا ترا جای شد، ای سرو روان در دل من
هیچکس می نپسندم، که بجای تو بود
بوفای تو، که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من، مهر و وفای تو بود
خوش بود، نالهٔ دل سوختگان از سر درد
خاصه دردی، که بامید دوای تو بود

ملک دنیا، همه با همت سعدی، هیچ است
پادشاهیش، همین بس، که گدای تو بود

## زندان عشق

* * *

شب فراق، که داند که تا سحر چند است؟
مگر کسی، که به زندان عشق در بند است
گرفتم از غم دل، راه بوستان گیرم
کدام سرو، به بالای دوست مانند است؟
پیام من که رساند، به یار مهرگُسل؟
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن، طریق عزت نیست
به خاکپای تو، کانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
زدست رفته، نه تنها منم در این سودا
چه دست ها، که زدست تو برخداوند است
فراق یار، که پیش تو، کاه برگی نیست
بیا و بردل من بین، که کوه الوند است
زضعف، طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند، که سعدی ز دوست خرسند است

* * *

بخدا، اگر بمیرم، که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر، که دوانمی پذیرم
همه عمر با عزیزان، بنشستی و خوبان
تو بخاستی و نقشت، بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم، که بکار درنبندم
که زخویشتن گزیرست و زدوست ناگزیرم

نه نشاط دوستانم، نه هوای بوستانم
برو ید ای رفیقان به سفر، که من اسیرم
تو درآب اگر به بینی، حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی، که بحسن بی نظیرم
نه توانگران ببخشند، فقیر ناتوان را؟
نظری کن ای توانگر، که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم، به روایح عبیرم
نه تو گفته ای که سعدی، نبرد زدست من جان؟
نه، بخاکپای مردان، چــــو تو میکشی، نمیرم!

## دل سوخته

آنرا، که غمی چون غم ما نیست، چه داند؟
کز شوق توام، دیده چه شب می گذراند
وقت است، گر از پای درآیم، که همه عمر
باری نکشیدم، که به هجران تو، ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده، ز من پرس
کاحوال دل سوختگان، سوخته داند
ما بی تو، به دل برنزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده، صبوری که تواند؟
ترسم که نمانم من ازین درد و دریغا
کاندر دل من، حسرت روی تو بماند
دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو، تا دل مردم نستاند
زنهار، که چون می گذری بر سر مجروح
از وی خبری پرس، که چون می گذراند

بخت این نکند، بامن سرگشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
در حسرت آنم، که سر و مال، به‌یکبار
در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی، تو درین بند بمیری و نداند
فریاد بکن، یا بکشد، یا برهاند

# سلمان ساوجی

بی نوایم، غـــزلی نو، بنواز ای سلمان
در خمارم قدحی من، زِخُم آرای ساقی

در اوایل قـرن هـشتم هجری، چند تن شاعر استاد و سخن‌سرای عالیقدر در نـقـاط مـختلف کشور ایران سرگرم نغمه‌سرائی بودند، مانند خواجوی کرمانی و عبید زاکانی و سلمان ساوجی و مظفر هروی و چند شاعر دیگر که هریک در زمان حیات خود، مـشـهـور و آثـار آنـان، مـقبـول طبع صاحبنظران بود. ولی چون با بزرگ‌ترین غزل‌سرای ایـران یـعـنی حافظ شیرازی معاصر بودند، بزودی شهرت اولیه خود را از دست داده و آثـارشـان از خـاطـر مـردم فـرامـوش گردید، زیرا در برابر نبوغ و عظمت خواجهٔ شـیـراز، کـوکـب وجـود آنها بی فروغ بود و مانند شمعی که در مقابل آفتاب برافروزند، مجال جلوه‌ای برای آنان باقی نماند.

یـکـی از این گو یندگان توانا، سلمان ساوجی است که در حدود سال ۷۰۰ هجری در شهر ساوه تولّد یافته و بعدها با پدر خود به بغداد عزیمت نموده است.

دولتشاه در تذکرهٔ خود می نو یسد:

«سـلـمـان در سـاوه، مـردی مـتـعـیـن بوده و خاندان او را سلاطین همیشه مکرم مـی داشته اند و پدر او خواجه علاء الدین محمد ساوجی از اهل قلم بوده است و خواجه

سلمان را نیز در علم سیاق وقوفی بوده و فضیلت او مشهور است به تخصیص در شعر و شاعری.»

سلمان ابتدا در خدمت خواجه غیاث‌الدین محمد و سلطان ابوسعید بهادرخان بسر می برد و قصایدی در مدح آنان گفته است و پس از مرگ سلطان ابوسعید و قتل خواجه غیاث‌الدین، به دربار ایلخانیان راه یافت و در آنجا مقیم گردید.

دلشاد خاتون همسر امیر شیخ حسن ایلخانی، نسبت به سلمان کمال توجه و محبت را داشت و تربیت فرزند خود سلطان او یس را به سلمان واگذار کرد.

شاهزاده او یس جوانی باقریحه و صاحب جمال بود و درنتیجهٔ تربیت سلمان، در فن شعر و ادب، چنان مهارتی یافت که با سلاطین زمان مشاعره می کرد و بر آنان خرده می گرفت.

پس از آنکه سلطان او یس بر سریر سلطنت جلوس کرد، علاقه و محبتش نسبت به سلمان فزونی یافت و اورا مصاحب و ندیم خود گردانید، ولی عمر او کوتاه بود و در بهار جوانی، زندگی را بدرود گفت و سلمان ازین واقعهٔ دردناک، چنان متأثر شد که درپای تابوت سلطان، زارزار می گریست و این مرثیه را می خواند:

دریغا که پژمرده شد ناگهانی
گل باغ دولت، به روز جوانی
دریغا، سواری، که جز صید دلها
نمی کرد بر مرکب کامرانی

پس از فوت سلطان او یس، سلمان از خدمت دیوانی، کناره گرفت و علت پیری او را فرسوده و رنجور ساخت، چنانکه در اواخر عمر، به بیماریهای گوناگون دچار گشت و عاقبت در حدود سال ۷۷۸ قمری جهان فانی را بدرود گفت.

سلمان ساوجی، در قصاید خود بیشتر متوجه صنایع لفظی است و گاهی معانی را فدای الفاظ می کند. در غزل نیز از سعدی پیروی می نماید، ولی غالباً به سبک خواجه نزدیک می شود و اکثر غزل های او با وزن و قافیهٔ غزلیات حافظ

سروده شده است.

حافظ، در یکی دو مصراع نام «سلمان» را آورده و به شهرت او اشاره کرده است، مثل این بیت که در پایان غزلی می فرماید:

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز، به ز شعر ظهیر

سلمان به جز دیوان قصاید و غزلیات، دو مثنوی نیز سروده، یکی به نام جمشید و خورشید، و دیگری فراقنامه، که در آنها ابیات عالی و دلکش فراوان است.

یکی دو رباعی روان و شیوای او نیز اشتباهاً به نام خیام نیشابوری شهرت یافته مثل این رباعی که مسلماً از سلمان است نه از خیام:

از بسکه شکست وبازبستم توبه
فریاد همی زند ز دستم توبه
دیروز، به توبه‌ای شکستم ساغر
و امروز، به ساغری شکستم توبه

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

## بیاد تو

تا نَفَس هست، بیاد تو، برآید نفسم
ور به‌غیر تو بُوَد هیچ کسم، هیچکسم!
تو بخوبی و لطافت چو گل وآبی و من
با گل و آب تو، آمیخته چون خار وخسم
کی بود، کی که به‌وصلت رسم ای‌عمر عزیز
ترسم این عمر به پایان رسد، و من نرسم
زار و بیمارم و غیر از تو هوس نیست مرا
به عیادت به‌سرآ، تا بسر آید هوسم
کار سلمان چو نی افتاده کنون بانفسی
بر لبم نه لب و بنواز، چونی، یک نفسم

## محراب جان

ما روی دل، به خانهٔ خمار کرده‌ایم
محراب جان، ز ابروی دلدار کرده‌ایم
سرمست رفته‌ایم به بازار و جرعه‌وار
جانها، نثار بر سر بازار کرده‌ایم
زُهّاد، تکیه برعمل خویش کرده‌اند
ما اعتماد، بر کرم یار کرده‌ایم
صوفی مکن مجادله با ما، که پیش ازین
ما نیز ازین مبالغه، بسیار کرده‌ایم
امروز با تو نیست سروکار ما، که ما
عمر عزیز، در سر این کار کرده‌ایم
ای مدعی، به‌رندی سلمان چه می کنی؟
دعوی، که ما بجرم خود اقرارکرده‌ایم

## دل و دیده

من هرچه دیده‌ام، ز دل و دیده، دیده‌ام
گاهی ز دل بُوَد گله، گاهی ز دیده‌ام
من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده، تاکنون
از دل ندیده‌ام، همه از دیده، دیده‌ام
اوّل کسی، که ریخت به خاک آبروی من
اشک است، کش بخون جگر پروریده‌ام
گویند بوی زلف تو، جان تازه می کند
سلمان قبول کن، که من از جان شنیده‌ام

## نوبهار

تا توانی مده از کف، به بهار ای ساقی
لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی

نوبهار است و گل وسبزه و، ما عمر عزیز
می گذاریم به غفلت، مگذار ای ساقی
شاهد و باغ و گل ومی، همه خوبند ولی
یارخوش، خوشتر ازین هرسه چهار ای ساقی
بی نوایم، غزلی نو، بنواز ای سلمان
در خمارم قدحی می، زخُم آر ای ساقی

* * *

## تیره روز

شنیدم که پروانه با بلبلی
که می کرد از عشق گل، غلغلی
همی گفت، کاین بانگ وفریادچیست؟
ز بیداد معشوقه، این داد چیست؟
ز من عاشقی باید آموختن
که هرگز، نمی نالم از سوختن
چو بلبل شنید این، بنالید زار
که من تیره روزم، توئی بختیار
ترا بخت یار است و دولت رهی
که در پای معشوقه، جان می دهی
بروز من و حال من کس مباد
که یارم رود پیش چشمم به باد
بباید بر آن زنده بگریستن
که بی یار خود، بایدش زیستن

# سنائی غزنوی...

**نظری دوست به حالم ز عنایت فرمود**
**آنچه آموخته‌ام، زآن نظر آموخته‌ام**

تحولاتی که در روح و فکر آدمی پدید میآید، گاهی منشاء اثراتی حیرت انگیز میگردد.

مردی کلیمی چون **سرمد کاشانی**، بر اثر تحولی که در باطن او روی داد، به اسلام گرائید و سالک طریق عرفان شد و رفته‌رفته کارش بدانجا کشید که مانند **منصور حلاج** بانگ اناالحق می زد و می گفت:

عمری است که آوازهٔ منصور، کهن شد
من از سَرِ نو، تازه کنم دار و رسن را

سرانجام با مستی و شوریدگی، شربت هلاکت نوشید و نامش در زمرهٔ عارفان و مجذوبان مخلّد گردید.

**سنائی غزنوی** نیز از جملهٔ مردانی است که در عرصهٔ حیات، دو شخصیت متمایز بود و دو روحیهٔ متباین داشته اند. وی در آغاز حال، از مدیحه‌سرایان بود و گاهی نیز سخنانی هزل‌آمیز میسرود و از طریق مداهنه و طیبت، نزد سلاطین و امرای عصر، جاه و منزلت می جست و وجهی را که ازین راه بدست میآورد صرف می و معشوق میکرد. ولی بر اثر واقعه‌ای کوچک، ناگهان اندیشهٔ او دگرگون شد و

تغییر عظیم در روح او پدید آمد، چنانکه از آستانهٔ خدمت روی برتافت و بدستیاری همت، پای در دامن عزلت کشید و در خلوت عشق حقیقی، محرم راز شد. این تحوّل فکری در آثار او نیز تأثیری شگفت باقی گذاشت و اشعارش رنگ و جلوه‌ای دیگر گرفت و شاعری مدیحه‌سرا، به عارفی روشن‌بین مبدّل گشت.

آثاری که سنائی در این دوران سروده است، با آثار قبلی او تفاوت کلی دارد و از لحاظ انسجام و فصاحت و اشتمال بر معانی فلسفی و مفاهیم اخلاقی و عرفانی، از عالی‌ترین اشعار زبان فارسی است.

تا آن حد که **مولانا جلال‌الدین محمد بلخی**، ابیات او را در متن کتاب مثنوی شاهد آورده و فرموده است:

**ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام**
**از حکیم غزنوی بشنو تمام**
**در الهی‌نامه گوید شرح این**
**آن حکیم غیب و فخرالعارفین**

* * *

کنیه و نام او «**ابوالمجد مجدود بن آدم**» و ظهورش در قرن ششم هجری بوده است.

وی معاصر سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی و سنجر بن ملکشاه سلجوقی است. و شعرای همعصر او عبارتند از مسعود سعد سلمان و سوزنی سمرقندی، سیدحسن غزنوی، عثمان مختاری، امیر معزی و چندتن دیگر.

شیوهٔ سخنسرائی سنائی در نیمهٔ دوم زندگانی، سبکی خاص و منحصر بخود اوست و بکلام دیگران شباهتی ندارد. در قصاید و غزلهای خویش مطالب عرفانی و حکمت و فلسفه و پند و اندرز را به نیکوترین وجهی ادا کرده است.

عموم تذکره‌نویسان نیز رفعت قدر و عظمت آثار وی را ستوده و او را از پیشوایان ادب و عرفان شمرده‌اند. معروف است که سوزنی سمرقندی، بدست او از مناهی توبه کرد و بسوی حقیقت گرائید.

خیام نیشابوری رباعی ساده و روانی دارد که از کوتاهی دوران حیات و

بی‌ثباتی دنیا حکایت میکند. نظیر همان مضمون را، سنائی نیز طی داستان کوتاهی برشتهٔ نظم کشیده و مطلب را با زبانی پخته و فصیح و تعبیری خیال‌انگیز بیان کرده است و بهمین جهت اثری که شعر سنائی در خواننده باقی میگذارد، بمراتب از رباعی خیام عمیق‌تر و دردناک‌تر است.

برای مقایسه، هردو شعر را نقل میکنیم:

از خیام:

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هریک بزبان حال، بامن گفتند
کوکوزه‌گر وکوزه‌خر وکوزه‌فروش؟

از سنائی:

ای شنیده فسانه بسیاری
قصهٔ کوزه‌گر شنو، باری
کوزه‌گر، سال و ماه در تک و پوی
تا کند خاک دیگران به سبوی
چونکه خاکش، نقاب روی کنند
دیگران خاک او سبوی کنند!

آثار او:

۱ ــ حدیقة الحقیقه است که از لحاظ شیوائی لفظی و بلندی معانی و تنوع مطالب و کثرت حکایات و امثال، شاهکاری گرانقدر و تألیفی کم‌نظیر است و اکثر شعرای بزرگ بدان نظر داشته‌اند.

۲ ــ مثنوی طریق التحقیق.

۳ ــ رسالهٔ سیرالعباد.

٤ ــ دیوان قصاید و غزلیات.

در تاریخ وفات سنائی بین تذکره‌نویسان اختلاف است. برخی سال فوت او را ۵۳۵ و بعضی ۵٤۵ قمری دانسته‌اند.

مزار آن بزرگوار در شهر غزنین است و مورد توجه خاص عام میباشد.

**... واینک منتخباتی ازآثاروی:**

## چرا؟

گر بگوئی عاشقی، با ما هم ازیک خانه‌ای
با همه کس آشنا، با ما چرا بیگانه‌ای؟
عاشقی، از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی، ور نیستی دیوانه‌ای

* * *

## خاک کوی تو

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن
کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
رفتیم بیاد تو، سوی خانه و بردیم
خاک سرکویت زپی سرمه کشیدن

* * *

## جام

ساقیا، دانی که مخموریم درده جام را
ساعتی آرام ده، این عمر بی‌آرام را
نه بهشت ازما تهی گردد، نه دوزخ پر شود
ساقیا درده شراب ارغوانی فام را
جان ودل درجام کن،تاجان بجام اندرنهیم
چونکه جان درجام کردی، تنگ درکش جام را

* * *

## میدان عقل

باز تابی درده آن گیسوی عالم سوز را
باز آبی برزن آنروی جهان افروز را
باز بیرون تاز، در میدان عقل و عافیت
آن سیه پوشان کفرانگیز ایمان سوز را

* * *

## هنگام

تـا گـل تـازه روی بـنـمـوده است
بـلـبـل از خـرمـی نـیـاسوده است
دیـرگـاهـی است، تـا چو من بـلـبـل
عـاشـق بـوسـتـان و گـل بوده است
سـاقـیـا، وقـت گـل چوگـل من ده
وقت گـل، تـوبـه کـس نـفـرموده است

* * *

## آگاه

ایـام، چو مـن عـاشـق جـانـبـاز نـیـابد
دلـداده، چو او دلـبـر طـنـان نـیـابـد
چونـان شـدم ای جـان، ز نـحـیـفـی و نزاری
کـز مـن بـجـز از گـوش من آواز نـیـابـد
گـشـتـه است دل آگـاه، که من هیچ نماندم
ز آن بـاز نـیـایـد، کـه مـرا بـاز نـیـابـد

* * *

## پندار

بـس کـه من دل را بـدام عـشـق خـوبـان بسته‌ام
از نـشـاط عـشـق خـوبـان، تـوبـه‌هـا بـشکسته‌ام
هـرکـجـا شـوریـده‌ای را دیـده‌ام چون خـویـشتن
دوسـتـی را، دامـن انـدر دامـن او بـسـتـه‌ام
چون بـظـاهـر بـنـگـری در کـار من، گوئی مگر؟
بـا سـلامـت هـمـنـشـیـنـم وز مـلامـت رسـتـه‌ام
ایـن سـلامـت را کـه من دارم، ملامت از قفاست
تـا نـه پـنـداری کـه از دام مـلامـت جسـتـه‌ام

* * *

## گریزان

این چه رنگ است براینگونه که آمیخته ای؟
وین چه شور است که ناگاه برانگیخته ای
خوابم از دیده شده غایب و بگریخته صبر
تا تو غایب شده ای از من و بگریخته ای

* * *

## من و دیگران

گفتم از دل شور بنشانم، ولی
شور ننشاندم که شور انگیختم
عاشقان بر سر اگر ریزند خاک
من بجای خاک، آتش ریختم

* * *

## روز

شب گشت ز هجران دلفروزم، روز
شب نیز شد از آه جهانسوزم، روز
شد، روشنی و تیرگی از روز و شبم
اکنون نه شبم شب است ونه روزم روز

* * *

## من

گر من سَرِ ناز هر خسی داشتمی
معشوقه درین شهر، بسی داشتمی
ور بر سر خود، دسترسی داشتمی
در هر نفسی، همنفسی داشتمی

* * *

## هشیار

چشمی است مرا ز اشک، پیمانهٔ عشق
جانی است مرا ز سوز، پروانهٔ عشق
امروز منم مقیم، در خانهٔ عشق
هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

* * *

## بخت

بختی نه، که با دوست درآمیزم من
عقلی نه، که از عشق بپرهیزم من
دستی نه، که با قضا درآویزم من
پائی نه، که از میان بگریزم من!!

## هیچ

چو آمد روی بر رویم، که باشم من؟ که من باشم
چه خوش وقتی بود دل را، که من بی خویشتن باشم
من آنگه خود کسی باشم، که در میدان حکم او
نه دل باشم،نه جان باشم،نه سَر باشم،نه تن باشم
مرا در عالم عشقش، مپرس از شیب و از بالا
مَهَمْ تا در فلک باشم، گلم تا در چمن باشم
مرا گر پایه‌ای بینی، بدان کان پایه او باشد
از او گر سایه‌ای بینی، بدان کان سایه من باشم

# سیف فرغانی

گرچه وصلت نفسی، می ندهد دست مرا
جز به یادت نزنم تا نفسی هست مرا

یکی از شعرای فارسی زبان، که تاکنون نامش مستور و آثارش مجهول مانده سیف فرغانی است.

چندی پیش آقای دکتر احمد آتش ادیب سخن‌سنج ترکیه و استاد دانشگاه اسلامبول در یکی از کتابخانه های آن دیار، به نسخهٔ خطی دیوان او دست یافتند و با شوقی وافر و اهتمامی بلیغ از روی آن کتاب عکس برداری نموده و به تهران ارسال داشته اند. و اخیراً دیوان شاعر مذکور به سعی استاد دانشمند آقای دکتر ذبیح‌الله صفا رئیس دانشکدهٔ ادبیات در سه جلد طبع و منتشر گردیده است.

ترجمه احوال او به طور کامل و مبسوط در دسترس نیست ولی مطابق آنچه که در مقدمهٔ دیوان به اختصار نگاشته اند،

«سیف الدین محمد فرغانی از شاعران عالیقدر نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری بوده و بعد از خروج از زادگاه خود (فرغانه) مدتی در آذربایجان و بلاد روم و آسیای صغیر بسر برده است.»

بطوریکه از آثار او استنباط می شود، وی اهل تصوّف و عرفان بوده و سالها

به کسب کمالات معنوی و سیر و سیاحت پرداخته است. مجموعهٔ اشعار او، از قصیده و غزل و قطعه و رباعی در حدود ده الی یازده هزار بیت می باشد.

## شیوهٔ سخن او

سیف فرغانی در قصاید خود از شیوهٔ خاقانی و انوری، خاصّه کمال الدین اسماعیل پیروی کرده و اغلب قصاید مرادف کمال را جواب گفته و مانند او سعی نموده است که ردیف های غریب و مشکل بکار بندد، از جمله، قصایدی با ردیف: (دست ــ پای ــ انگشت ــ شکوفه ــ آفتاب ــ گوهر ــ سایه ــ اندیشه ــ آینه ــ) سروده و به نحو احسن از عهدهٔ انجام این دشوار برآمده است.

غزلهای او، به دو شیوهٔ متمایز و متفاوت گفته شده، یک قسمت به طرز شاعران قرن هفتم مانند قصائدش، دارای ردیف های غریب و بدیع است، مثل غزلهائی با ردیف «گوهر ــ خورشید ــ مروارید ــ شیرینی ــ آتش ــ چشم ــ بوسه ــ حلقه ــ پیشانی» و امثال آنها که ذیلاً نمونهٔ آنها نقل می شود:

گر خوش کند لب تو،دهانم به بوسه ای
خرّم شود زلعل تو، جانم به بوسه ای
ای جان،مکن گرانی و یکبار بر لب آی
باشد، که من ترا برسانم به بوسه ای
در کار عشق، جان و دلی داشتم چو«سیف»
اینم بهعشوه‌ای شد و آنم به بوسه ای

* * *

مباد دل ز هوای تو، یکزمان خالی
که بی هوای توام تن بود ز جان خالی
همای عشق ترا هست آشیانه، دلم
مباد سایهٔ این مرغ از آشیان خالی
خیال روی تو، در خاطرم بود شب و روز
ز مهر و ماه، کجا باشد آسمان خالی؟

* * *

ای تـرا، پای بـر سـر خـورشـیـد
سـایـهٔ تـسـت افـسـر خـورشـیـد
سـوی تـو هـر شـبـی کـه جـامـهٔ چرخ
در گـریـبـان کـشـد، سـر خـورشـیـد
نـامـه‌هـای نـیـاز هرذره است
زیـر بـال کـبـوتـر خـورشـیـد
بـر درِ تـو، ز مـن نـمـانـد اثـر
محو شـد سـایـه در بـر خـورشـیـد

بـاز آن زمـان رسـیـد کـه گـلـزار گل کـنـد
هـر شـاخ مـیـوه آرد و هـر خـار گـل کـنـد
بـر هـر ورق کـ وصـف جـمـالـت نـوشـت سیف
شـایـد کـه در سـفـیـنـهٔ اشـعـار گل کـنـد

* * *

گـاهـی کـلـمـه «مر» را که در کلام قصیده‌سرایان به کار رفته، در غزلهای خود آورده و اشعارش را از سلاست و روانی انداخته است، مانند:

ترا من دوست میدارم، چوبلبل مرگلستان را
مرا دشمن چرا داری؟ چوکودک مردبستان را

و گاهی به جای کلمات «خواهم» و «خواهد» کلمهٔ «خوهم» و «خوهد» استعمال نموده، مثل این بیت:

دلـم، بـوسـه زآن لـعـل نـوشـیـن خوهد
وگـر در بـهـا دیـنـی ودیـن خـوهـد

**امّا قسمت دیگر غزل های وی**

نـگـارنـده بـا مـطـالـعـه و دقت در آثـار او، دریـافـتـم که پس از آنکه آوازهٔ سخندانی سعدی در بلاد اسلامی پیچیده و نسخه‌هائی ازغزلیات شیخ به دست «سیف فرغانی» رسیده است، شاعر مذکور چنان شیفته و مسحور کلام سعدی شده که سبک سخن خود را تغییر داده و به تبع آثار شیخ پرداخته است، به طوریکه

بسیاری از غزلهای سعدی را جواب گفته و در همهٔ آنها بیتی یا مصراعی از شیخ تضمین نموده و بدین وسیله به سخنان خویش حلاوتی زائدالوصف بخشیده است.

عشق و ارادت او به سعدی به حدّی است که چند قصیده و غزل در رفعت مقام وی سروده و در کمال فروتنی، چهرهٔ نیاز به آستان شیخ بزرگوار سوده است و مسلماً اشعار خود را که نشانهٔ عشق آتشین او به سعدی است، نزد وی می فرستاده و با یکدیگر مکاتبه می کرده اند.

سعدی غزلی دارد که:

هفته ای می رود از عمر و به ده روز کشید
کزگلستان صفا بوی وفائی ندمید
آفرین گفتن و دشنام شنیدن سهل است
چه ازآن به، که مرا باتو بود گفت وشنید؟

سیف، این غزل را استقبال نموده و در مقطع آن، ارادت خود را نسبت به سعدی به بهترین وجهی ابراز کرده است:

روز عمرم به زوال آمد و شب نیز رسید
شب هجران ترا، خود سحری نیست پدید
بی تو یک لحظه که برمن گذرد، پندارم
«هفته ای می رود ازعمر و به ده روزکشید»
سعدیا، من به جواب تو سخن ها گفتم
«چه ازآن به، که مرا باتو بود گفت وشنید»

و در قصیده ای خطاب به سعدی گفته است:

نمی دانم که چون باشد؟ به معدن زر فرستادن
به دریا قطره آوردن، به کان گوهر فرستادن
حدیث شعر من گفتن، به پیش طبع چون آیت
به آتشگاه زردشت است خاکستر فرستادن
اگر با یکدگر ما را نیفتد قرب جسمانی
نباشد کم زپیغامی به یکدیگر فرستادن

سراسرحامل اخلاص ازاینسان نکته ها دارم
ز سلطان سخن، دستور و از چاکر فرستادن

غزل دیگر سعدی:

بسی نماند ز اشعار عاشقانه تو
که شاه بیت سخن ها شود فسانهٔ تو
به مجلسی، که کسان ساز شعر ساز کنند
هزار نغمهٔ ایشان و یک ترانهٔ تو
ز خمر عشق، قدحهاست هریکی غزلت
چو آب گشته روان، از شرابخانهٔ تو

گرچه در بارهٔ غزل ذیل در دیوان او مطلبی نوشته نشده، ولی از فحوای کلام پیداست که این غزل را بعد از رحلت سعدی سروده و در مقطع، از آن بزرگوار یاد کرده است:

ز دلبران همه شهر، دلپذیر توئی
مرا زجمله گریزاست وناگزیر توئی
ز دیگران سخنی بر زبان رود هروقت
ولی مدام چو اندیشه در ضمیر توئی
مرا هوای تو دی گفت: «سیف فرغانی»
ز قیدما دگران مطلقند، اسیر توئی
برای وقت جوانان، کنونکه سعدی گفت
سخن بگو، که دراین خانقاه، پیرتوئی

* * *

اینک برگزیدهٔ آثار او را نقل می کنیم، مصراع هائی که در گیومه گذاشته شده، همه از سعدی است:

ای کوی تو ز رویت بازار گلفروشان
ما بلبلان مستیم، از بهرگل خروشان

هرشب ز بار عشقت،در گوشه های خلوت
گردون فغان برآرد،از نالهٔ خموشان

* * *

گرچه وصلت نفسی می‌ندهد دست مرا
جز بیادت نزنم، تا نفسی هست مرا
من چو وصل تو،کسی را ندهم آسان دست
چون بدست آوری،آسان مده از دست مرا
گو نگهدار کنون جام نکونامی خویش
آنکه او سنگ ملامت زد و بشکست مرا

* * *

گر دست، دوست وار درآری به گردنم
پیوسته بوی دوستی آید ز دشمنم
در فرقت تو، زین تن بی جان خویشتن
در جامه، ناپدیدتر از جان بی تنم
من جان تو «سیف»، پیش محبان کنم سپر
«گرتیغ برکشد، که محبان همی زنم»

* * *

مست عشقت، به خود نیاید باز
ور بِبُری سرش چو شمع به گاز
ای به نیکی ز خوبَرو یان خرد
وی بخوبی ز نیکوان ممتاز
هرکه در سایهٔ تو باشد، نیست
روز او را به آفتاب، نیاز
هیچ بی درد را نخواهد عشق
هیچ گنجشک را نگیرد باز

مـا سـخـن از پی تـو مـی گـوئیم
بـلـبـل از بـهـر گـل کـنـد آواز
نـوبـت تـست، سـیـف فـرغـانـی
بـه سـخـن، شـور در جـهـان انـداز
کـافـریـن مـی کـنـنـد بـر سـخـنـت
«شـکـر ازمـصـر وسـعـدی ازشیراز»
سـوز اهـل نـیـاز نـشـنـاسـد
«مـتـنـعـم درون جـامـهٔ نـاز»

* * *

# شاپور تهرانی

مست شراب صحبت جانانه ام هنوز
بیرون نرفته بوی گل ازخانه ام هنوز

یکی از نغمه‌سرایان عهد صفوی که در بین عامه گمنام و آثارش مستور مانده، **شاپور تهرانی** است.

به طوریکه تذکره‌نویسان نگاشته اند، نام وی «**شرف الدین**» یا «**ارجاسب**» بوده و در آغاز شاعری «**فریبی**» تخلص می کرده، ولی بعدها کلمهٔ «**شاپور**» را برای تخلّص خود انتخاب نموده است. شاپور از نوادگان «**امیدی تهرانی**» شاعر نام‌آور آن زمان بوده است.

وی دو سه بار از ایران به دیار هندوستان مسافرت کرده و در آنجا مورد توجه شاه سلیم و اکبرشاه قرار گرفته و بخصوص از عنایات میرزا جعفرخان آصف قزوینی برخوردار گردیده است.

تقی الدین اوحدی صاحب تذکرهٔ عرفات می نگارد:

**«که در اول جلوس شاه عباس درقزوین شاپور را ملاقات کردم و با یکدیگر صحبت ها داشتیم، امروز در جمیع مراتب حال باطنی وظاهری ترقی فرموده و اشعار بسیار خوب گفته و الحق هر قسم سخن را چنانکه باید وشاید می گوید. وی به غایت**

**سلیم‌نفس، خوش طبیعت، درویش نهاد، کامل فطرت آمده وتتبع سخن نیز بسیار کرده وبا مخلص ویاران عراق، اشعار طرحی وغیره بسیار گفته است، ودیوانش قریب به ده هزار بیت می باشد».**

اغلب غزلهای شاپور دارای لطف و طراوت است و نازک خیالی را با زبان ساده درهم آمیخته و آثار بدیعی پدید آورده است.

دیوان او تاکنون به چاپ نرسیده و ابیات ذیل از نسخهٔ خطی دیوان وی و سفینه ها انتخاب شده است.

## داغ جفا

کی بی تو دم زدم، که تن مبتلا نسوخت؟
از آه گرم، سینه جدا، دل جدا نسوخت؟
جزشمع، کس برآتشم امشب نداشت دست
جز بهر آشنا، جگر آشنا نسوخت!
تا دل نسوختم، دم گرمی نیافتم
افسرده آنکه، سینه به‌داغ جفانسوخت
ننهاد تیغ جور زکف، تا مرانکشت
ننشست آتش خشمش، تا مرا نسوخت
شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد
کز برق آه، خرمن صد بینوا نسوخت

## یاد

در چمن بودم، سر کوئی بیاد آمد مرا
روی گل دیدم، گل روئی بیاد آمد مرا
در دل خود نقش می بستم، گلستان خلیل
زلف و روی آتشین خوئی بیاد آمد مرا
ازدعا گفتند: «عیسی مرده‌ای را زنده کرد؟
معجز لعل سخنگوئی بیاد آمد مرا

رغبت جانبازی پروانه دیدم گرد شمع
از وصال آتشین روئی بیاد آمد مرا
گریه از نالیدن شاپور، بر من دست داد
از غریب بی کس و کوئی بیاد آمد مرا

## خط یار

* * *

درون سینه، از آن ماند جان خستهٔ ما
که عاجز است ز پرواز، پر شکستهٔ ما
رسیده وقت، که نسبت بهم درست کنند
خط شکستهٔ یار و دل شکستهٔ ما

## چرخ کاسه گر

مست شراب صحبت جانانه‌ام هنوز
بیرون نرفته بوی گل از خانه‌ام هنوز
من مُردم از خمار و به گردش نیامده‌است
بر چرخ کاسه گر، گل پیمانه‌ام هنوز
جان دادم و تعلق جانان ز دل نرفت
بیرون شدم ز عالم و در خانه‌ام هنوز

## مجلس ما

سوز دلم، از اشک دمادم ننشیند
این آتش سوزنده، بدین غم ننشیند
درمجلس ما، عیش نگنجد، که دراین بزم
گر پای نهد، جز به سر غم ننشیند
محنت زدهٔ عشق تو، همصحبت درد است
با خاطر شاد و دل خرّم ننشیند
چشم سیه‌ات بسته چنان راه امیدم
کز غمزه، به دل تیر جفا هم ننشیند

شاپور که سرحلقهٔ وحشی صفتان است
در دایـرهٔ مـردم عـالـم نـنـشـیـنـد

## نقد جان

ز شور و مستی عشقم، دل دیوانه می رقصد
گهی در کنج مسجد، گاه در میخانه می رقصد
تو ساغر خورده با اغیار می رقصی و از غیرت
به ساغر بسکه خون می جوشدم، پیمانه می رقصد
دلم در سینه از یاد وصالت می طپد هر دم
بلی، مشتاق گنج از شوق در و یرانه می رقصد
سزد گر نقدجان سازم نثار، آن پاکدامان را
که از کیفیت حسن اینچنین مستانه می رقصد
ز آه آتشین، شاپور می سوزد پر و بالش
که بر گرد سر شمعت، چرا پروانه می رقصد؟

* * *

## بهانه

به دل کجاست، که درد تو آشیانه ندارد؟
بس است، یک دِه و یران هزارخانه ندارد
سلوک عشق نگر، کز برای کشتن عاشق
اگـــر فـراق نباشد، اجل بهانه ندارد؟

## عنان

به راه عشق، که ننگ از غبار من دارد
رهین خاطر خویشم، که بار من دارد
پی مـراد دل، از جـای بـرنـمـی خـیـزم
که بخت خفته، سر اندر کنار من دارد
از آن، زمانه به حالم نظر نمی فکند
که خجلت از دل امیدوار من دارد

چنـان یـکـی شده‌ام، با غبار توسن او
که در رکـابـم و یـار انتـظار من دارد
چنان به‌دست رضا داده‌ام عنان، **شاپور**
که غیر من، همه کس اختیار من دارد

## نشان

بود نسیم گلم، آه عاشقانهٔ خویش
گلم خیال تو و بلبلم ترانهٔ خویش
کبوتری ننشیند بر این قفس، تا من
نشانه‌ای بفرستم به آشیانهٔ خویش
شکسته بالم، صیاد را بگو **شاپور**
برای خویش نگه‌دار، آب ودانهٔ خویش

## بیداد

در کوی تو، فکر دل ناشاد نکردم
خود رفتم و اورا، زغم آزاد نکردم
بیداد تو بر طاق بلند است، وگرنه
من کوتهی از ناله و فریاد نکردم
مشغول به همصحبتی یاد تو بودم
زآن بود که از همنفسان یاد نکردم

## بزم وصل

تنها نه خانهٔ دل دیوانه سوختیم
زین آه سینه سوز، بسی خانه سوختیم
آن خرقهٔ صلاح، که رنگین شد از شراب
آتش زدیم و زبر در میخانه سوختیم

امشب به بزم وصل، ز سر تا قدم چو شمع
از رشک خویش و طعنهٔ بیگانه سوختیم
روشن نشد ز آتش ما، چشم خانه‌ای
همچون چراغ کور، به ویرانه سوختیم
**شاپور،** شمع عارض جانان چو برفروخت
پروای جان نکرده، چو پروانه سوختیم

## جاذبهٔ عشق

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم
ز شرم، دست تمنا بر آستین دارم
محبتی که فراموش کردیش ز نخست
به یادگار تو، تا روز واپسین دارم
عنان کشیده گذشتی زمن، کجاست هنوز
گمان به جاذبهٔ عشق، بیش ازاین دارم
ببین به اشک نیاز من و بساز بمن
که من ستم‌زده **شاپورم** و همین دارم؟

## آرزوانگیز

نگاهی بس عتاب آمیز داری
گره بر خندهٔ لبریز داری!
نه‌بینی سوی کس، گو یا نگه را
برای روز رستاخیز داری
تو ای سرو، از کدامین بوستانی؟
که قدی، آرزوانگیز داری

## ابیات پراکنده‌ای از او

* * *

کسی از دفتر من، درس اقبالی نمی گیرد
مصیبت نامه‌ام، ازمن کسی فالی نمی گیرد

* * *

ز آه سینه‌سوز آراستم بزم حریفان را
چو شمع روشنم، اما نمی آیم بکار خود

* * *

بی‌می، سر تیمار دل ریش ندارم
تا مست نگردم، خبر از خویش ندارم

* * *

نمی گویم که از زندان هجر، آزاد کن مارا
اگر جائی گرفتاری به‌بینی، یاد کن مارا

* * *

گلش مبوی، که بوی وفا نمی آید
زگلبنی که دراو بلبل آشیان نکند!

* * *

شاپور، کوش تا غمی از دل برون کنیم
از تو حدیث دوری و از ما گریستن

# صائب تبریزی

صائب، کسی به‌رتبهٔ شعرم نمی‌رسد
دست سخن گرفتم و برآسمان شدم

کمتر شاعری، مانند صائب، موضوع تناقض آراء اهل نظر واقع شده است. عده‌ای او را بزرگترین شاعر، یا لااقل یکی از بزرگترین شعرای ایران می‌دانند، و برخلاف این گروه، کسان دیگری صائب را شاعری متوسط دانسته و حتی جامی را بر او ترجیح می‌دهند و شاید معتقد باشند که از صد هزار بیت دیوان صائب نتوان بیش از پنجاه شعر خوب انتخاب کرد.

علت این تناقض آراء، در درجهٔ اول ناشی از آن است که مردم این کشور در قضاوت خود عجول و در مطالعه و پژوهش آثار شعراء، بی‌حوصله هستند و نمی‌توانند جهات خوب و بد اثری را از هم تفکیک کرده و دستخوش احساس و عواطف خود واقع نشوند.

علت دیگر این اختلاف نظر، از آن جهت است که صائب استاد سبک هندی است و این سبک، بواسطهٔ پیچیدگی و کیفیت خاصی که دارد مورد پسند بعضی از صاحبان تذکره و ادبائی که به فخامت الفاظ، بیش از رقت معانی، توجه داشته‌اند واقع نشده است.

شیوهٔ غزل‌سرائی، در زمان صفویه رنگ تازه‌ای به خود گرفته و میدان تخیلات شاعرانه بی حد وسعت یافته بود. شعرای آن زمان از تقلید صرف متقدمین، دوری گزیده و طرز نوی را ایجاد کرده بودند که از حیث نازک خیالی و ظرافت معانی و ایجاد تعبیرات جدید و مضامین غریب، شیوه‌ای کاملاً تازه و بدیع بود.

این طرز، که بعدها به سبک هندی معروف شد ابتدا بوسیلهٔ فغانی و عوفی و نظیری و شفائی و دیگران بوجود آمد و صائب با استعداد شگفت‌انگیز و اندیشهٔ بلند خود آنرا به سرحدّ کمال رسانید و استاد بزرگ این مکتب شناخته شد.

شاید خطا نباشد اگر بگوئیم که سبک هندی از حیث ظرافت و ریزه کاری از حافظ سرچشمه می گیرد، با این تفاوت که شعرای عهد صفوی در ریزه کاری و تخیلات دقیق و تشبیهات غریب، راه اغراق و مبالغه را پیموده و اغلب از قوت لفظ و صلابت ترکیب خواجه، بی بهره بوده‌اند.

عموماً در اشعار سبک هندی، قوهٔ تخیل شدید و معانی رقیق است و گاهی در نازک خیالی و پیچیدگی به حدی افراط شده که شعر به معما نزدیک گردیده است. مثال:

کمانیِ بسته بر خورشیدِ حسن از ناز، ابروئی
که انگشت هلال از دور بنماید که ماه آنجا!

و یا:

بشاخ ارغوانی نبض من، گر آشنا گردد
بنزد شاخ گل تبخاله، انگشت طبیب من!!

در اغلب اشعار سبک هندی، استعارات و تشبیهات ناروا و اغراقات عجیب نیز دیده می شود بطوریکه شعر را از سادگی و روانی بی بهره ساخته و فهم آنرا برای اشخاص دشوار کرده است. و مشخص‌ترین شعرائی که درین سبک به حد اغراق‌آمیزی جلو رفته، بیدل است که دیوان او در هند و افغانستان مورد تکریم و تحسین است ولی ذوق سلیم ایرانی به هیچوجه نمی تواند آنرا بپذیرد و مستحسن شمارد.

اما اگر با دیدهٔ انصاف بنگریم، صائب یک شخصیت ممتاز و بارزی در

تاریخ ادبیات ما بشمار می رود و اگر از حیث فخامت الفاظ مانند اساتید درجه اول نیست ولی از لحاظ معانی رقیق و مضامین بکر و وسعت اندیشه و فکر بلند و وارستگی روح، می توان او را در صف شعرای اول ایران قرار داد زیرا در عین داشتن مطلب تازه و مضمون بدیع، غالباً الفاظ او نیز فصیح و خوب و روان است و اشعاری دارد که درخشندگی و تابندگی و تابناکی آن جاودانی است مانند این ابیات:

مرا، به روز قیامت، غمی که هست این است
که روی مردم دنیا، دو بار باید دید

* * *

عالم بی خبری، طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف، که ما دیر خبردار شدیم

* * *

طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر عزیز است، نام او

* * *

از حادثه لرزند به خود، کاخ نشینان
ما خانه بدوشان، غم سیلاب نداریم

* * *

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
در آفتاب، سایهٔ شاه و گدا یکی است

* * *

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر به گریبان ماتمی دارد

* * *

تو مرد صحبت دل نیستی، چه می دانی
که سر به جیب کشیدن، چه عالمی دارد

* * *

بر در مقام تجربهٔ دوستان مباش
صائب، که زود بی کس و بی یار می شوی

مسلم است که همهٔ آثار او یکدست نیست و حتی باید اقرار کرد که مقداری از اشعار صائب ناپسند است ولی از دیوان صدهزار بیتی او می توان لااقل چند هزار شعر عالی و رسا انتخاب کرد که هریک دارای مضمونی لطیف و نکته ای حکیمانه باشد و این مقدار شعر خوب کافی است که وی را در ردیف شعرای طراز اول قرار دهد.

بعضی ها گمان می کنند که از هر غزل صائب فقط یک یا دو بیت آن قابل انتخاب است و باید بقیهٔ آنرا دور ریخت. ولی این نظر نیز اشتباه است زیرا صائب غزلهائی دارد که اکثر ابیات آن یکدست و عالی است ولی مطالعهٔ کامل و حسن سلیقهٔ کافی لازم دارد تا بتوان آنها را انتخاب کرد.

کاری که تاکنون انجام نپذیرفته و نهایت ضرورت را دارد انتخاب کامل اشعار صائب است. گرچه درین اواخر چند کتاب به عنوان منتخبات از آثار از منتشر شده و بهترین آنها (برگزیدهٔ اشعار صائب) است که توسط نویسندهٔ دانشمند آقای زین العابدین مؤتمن با تحقیقات عمیق و شرح حال جامع و مطالب مفیدی، طبع و نشر گردیده است ولی با اینهمه چنانکه شاید و باید تاکنون حق صائب ادا نشده و این گلبن معانی و گلزار لطایف، از خس و خار پیراسته نگردیده است.

اشعار صائب، از لحاظ وسعت اندیشه و تنوع مطالب و تعبیرات خاص و مضامین تازه و افکار فلسفی و نکات حکیمانه در بین شعراء کم نظیر است.

دیوان او از کثرت معانی لطیف و مضامین بکر، مانند دریائی بی کران و گنجینه ای پر از گوهر نایاب است.

در هر باب سخنی بی سابقه گفته و برای هر مطلب مضمونی تازه آفریده است، تمام مظاهر زندگی و جزء جزء عالم وجود، برای او سرچشمهٔ الهام بوده و آنها را موضوع شعر خود قرار داده است. از افتادن یک برگ درخت، یا جنبش موج دریا و زمزمهٔ آب و برگهای غنچه و امثال آنها مضمونی تازه یافته و از آن نتیجه ای کلی و

اجتماعی گرفته است. مانند این ابیات:

از دم سرد خزان، برگی که می افتد بخاک
از جهان بی برگ رفتن، یاد می آید مرا

* * *

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه، به عمر خود و مرگ دگرانی؟

بسیاری از اشعار صائب از فرط روانی و لطف بیان ضرب المثل شده و در افواه مردم سایر و جاری است مانند ابیات ذیل:

* * *

کفارهٔ شراب خوری های بی حساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

* * *

دست طمع که پیش کسان کرده‌ای دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

* * *

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما، قحط پریشانی نیست

اکثر شعرائی که بعد از سعدی و حافظ غزل گفته اند (حتّی متأخرین و عده‌ای از معاصرین ما) به اقتفای آن دو بزرگوار، تمام ترکیبات و الفاظ و تعبیرات آنها را اخذ نموده و در همان قالب قدیم ریخته اند. با این تفاوت که نه از حیث فصاحت کلام و زیبائی لفظی به گرد سعدی و حافظ رسیده اند و نه معنی تازه و اندیشهٔ بلندی یافته اند. ولی صائب اگر هم احیاناً اصطلاحات قدیم (مانند پیر مغان و خرابات و ساقی و پیمانه و شمع و پروانه و لیلی و مجنون و یوسف و زلیخا) و امثال آنها را بکار برده است، هم طرز بیان را عوض نموده و هم مضمون تازه‌ای خلق کرده است که مال خود اوست و پیش از او سابقه نداشته.

* * *

### پیر

یا حلقهٔ ارادت ساغر، بگوش کن
یا عاقلانه، ترک در می فروش کن
چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب
خونابه ای که می دهد ایام، نوش کن

### شمع و پروانه

حسن و عشق پاک را شرم و حیا درکار نیست
پیش مردم، شمع در بر می کشد پروانه را

### تاک

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را
سیاه‌نامه، نخواهد گذاشت گریهٔ تاک

## شرح احوالات و تاریخ فوت صائب

نام صائب میرزا محمدعلی و مولدش به قول ار باب تذکره شهر اصفهان بوده، اما علیقلی بیک شاملو در قصصُ الخاقانی مولد وی را شهر تبریز نوشته است.

آنچه مسلم است، پدر او برحسب امر شاه‌عباس بزرگ از تبریز به عباس‌آباد اصفهان نقل مکان نموده و در آن شهر توطن اختیار کرده است. صائب در دودمانی اصیل پرورش یافته و به کسب علوم متداوله اهتمام ورزیده و در جوانی (مانند اکثر شعرای آنزمان) به هندوستان رهسپار گردیده است. در هند به در بار شاه‌جهان سلطان مقتدر هندوستان راه یافت و در نزد او منزلتی رفیع حاصل کرد و انعامات بیکران دریافت نمود. در سال ۱۰۴۲ به اتفاق ظفرخان به کشمیر رفت و از آنجا به ایران بازگشت و در شهر اصفهان سکونت گزید.

بعد از ورود به ایران و کسب شهرت، رفته‌رفته ترقّیات عظیم کرد و به منصب ملک الشعرائی شاه‌عباس ثانی نائل آمد و با وی به مازندران و بعض بلاد دیگر ایران مسافرت نمود. صائب در زمان پیری، در باغ تکیه که متعلق به خود او بود

اقامت داشت و همواره عده‌ای از ارباب دانش و هنر، برای دیدار او از سایر نقاط به اصفهان می آمدند و از مصاحبت او بهره‌مند می گردیدند.

در زمان حیات خود در نزد سلاطین و امراء احترام فراوان داشت و تمام طبقات مردم در ایران و هند و عثمانی او را معزّز و محترم می داشتند و همهٔ شعرای معاصر او، جلالت قدر و تقدم وی را بر خود اعتراف می نمودند.

سال تولّد او به تحقیق معلوم نیست ولی صاحبان تذکره سن وی را از شصت و پنج سال تا هفتاد و یکسال نوشته‌اند. تاریخ فوت او بطور یقین سال ۱۰۸۱ هجری است و عبارت (صائب وفات یافت) و مصراع (بود باهم مردن آقارشید و صائبا) ماده تاریخ وی می باشد.

مدفن صائب در همین باغ تکیه اصفهان کنار زاینده‌رود می باشد. و این غزل بر سنگ مزار او نقش شده است:

در هیچ پرده، نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالی است جای تو
هرچند کائنات گدای درِ تواند
هیچ آفریده نیست که داند سرای تو
غیر از نیاز و عجز، که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره، چه دارد سزای تو
صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند؟
ای صد هزار جان مقدس، فدای تو

در اردیبهشت سال ۱۳۱۸، هنگامی که نگارنده برای اولین بار به اصفهان مسافرت کردم به زیارت تربت صائب نائل شدم، شبی با جمعی از ارباب هنر و دوستان صاحبدل، به باغ تکیه رفتیم، طراوت هوا و صفای باغ تکیه که پر از گل و گیاه بود ما را مدهوش کرد. درختان پرشکوفه و گلهای وحشی، مزار او را احاطه کرده و صفای بهشت برآن داده بود. من در همانحال غزلی گفتم که این چند بیت از آن غزل ذکر می شود.

* * *

[رهی معیری ـ ۱۳۱۸]

## تربت صائب

نـوای آسـمـانـی آیـد از گـلبـانـگ رود امشـب
بیـا سـاقـی، کـه رفـت از دل غـم بـود ونـبـود امـشب
کـه بـود آن آهـوی وحـشـی، چـه بـود آن سایهٔ مژگان؟
کـه تاب از من ستاند امروز وخواب ازمن ربود امشب
بـه یـاد غـنـچهٔ خـاموش او، سـر در گـریبـانم
نـدارم بـا نـسیـم گـل، سـر گـفـت و شـنـود امـشب
زبـس بـر تـربـت «صائب»، عنان گریه سـردادم
«رهی»، از چشمهٔ چشمم، خجل شد زنده رود امشب

## پیوند

مـی رسـد هـردم مـرا از چرخ، آزاری جـدا
مـی خـلـد در دیـدهٔ من هرنفس، خـاری جدا
از مـتـاع عـاریـت بـر خـود دکـانـی چیده‌ام
وام خـود خـواهـد زمـن هـردم طـلبـکـاری جـدا
چون گـنـهـکـاری کـه هرساعت ازاو عضوی برند
چرخ سنـگـیـن دل زمـن هـردم کـند، یاری جدا
تـا شـدم بـی عشق، مـی لـرزم بـه جان خـویشتن
هـیـچ بـیـمـاری نـگـردد از پرستاری جدا
تکیه بر پیوند جسم و جان مکن صائب، که چرخ
این چنین پیوندها کـرده است بسیاری جدا

## روزگـار

سـودا بـکـوه و دشـت، صلا مـی دهـد مـرا
هـر لالـه‌ای، پیـالـه جـدا مـی دهـد مـرا

مستانه جلوه‌های تو، در هرنظاره‌ای
چون موج، سر به‌آب بقا می دهد مرا
باغ و بهار من، نفس آرمیده است
بیماری نسیم، شفا می دهد مرا
سیراست چشم شبنم من،ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده، صلا می دهند مرا
آن سبزه‌ام، که سنگدلیهای روزگار
درزیر سنگ، نشو و نما می دهد مرا
درگوش قدردانی من، حلقهٔ زر است
هرکس که گوشمال بجا می دهد مرا
این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
صائب، نشان به تیر قضا می دهد مرا

## یاد آن ایام

یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و همنوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دومصرع گرچه درظاهر جدا بودیم ما
چون دو برگ‌سبز، کزیک دانه‌سر بیرون کند
یکدل و یکروی درنشو و نما بودیم ما
دوری منزل، حجاب اتحاد ما نبود
داشتیم از هم خبر، در هرکجا بودیم ما

چاره‌جو یان‌رانمی دادیم «صائب»،دردسر
دردهای کهنهٔ هم را، دوا بودیم ما

* * *

## نسیم لطف

گردن کشی، به سرو سرافراز می رسد
آزاده را، به عالمیان ناز می رسد
هرچند بی صداست چو آئینه آب عمر
از رفتنش بگوش من، آواز می رسد
خون گریه می کند درودیوار روزگار
دیگر کدام خانه برانداز می رسد؟
از دوستان باغ، در این گوشهٔ قفس
گاهی نسیم لطف، بمن بازمی رسد
آنروز می شویم ز سرگشتگی خلاص
کانجام ما، به نقطهٔ آغاز می رسد

## اهل معرفت

اگـــر وطن به مقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را، توتیا توانی کرد
ز شاهدان زمین، گر نظر فرو بندی
نظر به پردگیـــان سما توانی کرد
اگر چو شبنم گل، ترک رنگ وبوی کنی
درون دیدهٔ خورشید، جا توانی کرد
کلید قفل اجابت، زبان خاموش است
دعا اثر نکنند، تا دعا توانی کرد
ترا به هرغم ودرد،امتحان ازآن کردند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد
تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

جواب آن غزل است این، که گفت عارف روم
«تو نازنین جهانی، کجا توانی کرد»

## بهار در قفس

پیش از خزان، بخاک فشاندم بهار خویش
مردان، به دیگران نگذارند کار خویش
چون شیشهٔ شکسته و تاک بریده‌ایم
عاجز به‌دست گریهٔ بی اختیار خویش
انجم به آفتاب، شب تیره را رساند
دارم امیدها، به دل داغدار خویش
صائب، چه‌فارغ است ز بی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند، بهار خویش

## هنگامه

در کشاکش از زبان آتشین بودم چوشمع
تا نپیوستم به‌خاموشی، نیاسودم چوشمع
سوختم، تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
برجهان بخشودم و برخود نبخشودم چوشمع
پاس صحبت داشتن، آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم، آسودم چوشمع
اینکه گاهی می زدم برآب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چوشمع
پرده‌های خواب را می‌سوختم از اشک گرم
دیده‌بان، دولت بیدار خود بودم چوشمع
مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین
هرچه از تن‌پروری، برجسم افزودم چوشمع

این زمان افسرده‌ام **صائب**، وگرنه پیش ازاین
می‌چکید آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع

## علاج

چو عکس چهرهٔ خود، در پیاله می‌بینم
خزان در آینهٔ برگ لاله می‌بینم
چرا بدست طبیبان دهم گریبان را
علاج خود، ز شراب دوساله می‌بینم
مرا ز سِیْر چمن غم، ترا نشاط رسد
تو خندهٔ گل و من داغ لاله می‌بینم
از این چمن به‌چه امید، تن زنم **صائب**؟
گشاده کار خود، از آه و ناله می‌بینم

## در حضور گل

صبح از دلهای روشن، یاد می‌آید مرا
شام، از تاریکی تن یاد می‌آید مرا
از دم‌سرد خزان، برگی که می افتد بخاک
از جهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا
می‌شوم چون شبنم گل، آب از تردامنی
چون ازآن پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا
ناله‌خیزدچون سپند ازدانه‌ام بی اختیار
تا ازآن صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا

نیست تا گل در نظر، **صائب** چو بلبل خامشم
در حضور گل، ز شیون یاد می‌آید مرا

* * *

## درمانده

سیل، درماندهٔ کوتاهی دیوار من است
بی‌سرانجامی من، خانه نگهدار من است
دوستان، آینهٔ صورت احوال همند
من خراب توام و چشم تو بیمار من است

## تماشای ما

آسان نمی‌توان به سراپای ما گذشت
نتوان به‌بال موج، زدریای ما گذشت
چون اشک شمع، تا مژه بریکدگر زدیم
داغ تو ازسر آمد واز پای‌ما گذشت
با این بساط، کز دل صدپاره چیده‌ایم
صائب، نمی‌توان زتماشای ما گذشت

## سرمهٔ عشق

عتاب و لطف، ز ابروی گلرخان پیداست
صفای هر چمن، از روی باغبان پیداست
مرا که خرمن گل، در کنار می‌باید
ازاین چه سود، که دیوارگلستان پیداست
به چشم بلبل مستی، که عشق سرمه کشید
رخ بهار، ز آئینهٔ خزان پیداست

به طرز تازه قسم یاد می کنم، **صائب**
که جای بلبل آمل، در اصفهان پیداست

## گریه

سیل را، گنج شمارد دل دیوانهٔ ما
برق را، تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما

شکوه درمشرب ما سوخته جانان کفر است
شمع داغ است، زخاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث، مژه برهم نزنیم
بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما
روزگاری است که دردیر مغان می ریزد
آب بر دست سبو، گریهٔ مستانهٔ ما
تیره روزیم، ولی شب همه شب می سوزد
شمع کافوری مهتاب، به ویرانهٔ ما
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
گر به دیوار فتد، سایهٔ دیوانهٔ ما
نیست درعالم انصاف، عزیزی صائب
آشنا با که شود معنی بیگانهٔ ما؟

## مژده

دعوی عشق، ز هر بوالهوسی می آید
دست برسرِ زدن، از هرمگسی می آید!
از دل خستهٔ من، گر خبری می گیری؟
برسان آینه را، تا نفسی می آید
چه شتاب است، که ایام بهاران دارد؟
که ز هر غنچه، صدای جرسی می آید
ای سپند ازلب خود، مُهرخموشی بردار
که عجب آتش فریادرسی می آید

صائب، این آن غزل حافظ شیرین سخن است
«مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید

* * *

## تازگی لفظ

دل را نـگـاه گـرم تـو، دیوانه مـی کـنـد
آئـیـنـه را، رخ تـو پریـخـانـه مـی کـنـد
دل مـی خـورد غـم مـن و من مـی خورم غمش
دیـوانـه، غـمـگـساری دیوانه مـی کـنـد
آزادگـان، بـه مـشـورت دل کـنـنـد کـار
این عـقـده، کـار سـبحهٔ صد دانه‌می کند
یاران تـلاش تـازگـی لفظ می کنند
صائب تـلاش معنی بیگانه می کند

## افتاده

روزگـاری شـد ز چشم اعـتـبار افتـاده‌ام
چون نـگـاه آشـنـا، از چشم یـار افتـاده‌ام
دست رغبت، کس به‌سوی من نمی سازد دراز
چون گـل پژمـرده بـر روی مزار افتـاده‌ام
همچوگوهر، گردلم ازسنگ. گردد،دورنیست
دور از مـژگـان ابـر نـو بـهـار افـتـاده‌ام

## خوی گل

وقـتـی در رکـاب تـو رفت آبروی گـل
چون سایه، درقفـای تـو افتاد بوی گـل
آبـی نـزد بـر آتـش بـلـبـل درین بـهار
خـالـی است ازشراب مروّت، سبوی گـل
هـرچند خـنده‌رو بـنـظر جلوه مـی کـنـد
غـافـل مـشـو، ز بـرق جـهـانـسوز خوی گـل

از گلشنی، که دست تهی می رود نسیم
پر کرده‌ام، چو غنچه گریبان ز بوی گل
صائب ،تلاش قرب نکویان نمی کنم
چشم تر است، حاصل شبنم ز روی گل

## از یاد رفته

ما نام خود، زصفحهٔ دلها سترده‌ایم
از دفتر جهان، ورق باد برده‌ایم
چون سرو تازه‌روی،درین بوستان سرای
در راه سرد و گرم جهان، پافشرده‌ایم
نزدیک تر، ز پرده چشم است از نگاه
راهی،که ما به کعبهٔ مقصود برده‌ایم
رقص فلک، ز جوش نشاط درون ماست
چون خون مرده، گرچه بظاهر فسرده‌ایم
از صبح پرده‌سوز، خدایا نگاهدار
این رازها،که ما به دل شب سپرده‌ایم
مجنون، به ریگ بادیه، غم های خود شمرد
باعقده‌های دل، غم خود ما شمرده‌ایم
هر نقش نیک و بد، که در آینه دیده‌ایم
«صائب»، زلوح خاطر روشن سترده‌ایم

# صابر ترمذی

شب آدینه و من مست و خراب | عاشقی در سر و دردست شراب
مرمرا شنبه و آدینه، یکی است | که چنین دیده‌ام از عشق، صواب
عاشق و مست و خرابم، چکنم؟ | عاشق آن به، که بود مست وخراب
کرد بر دیدهٔ من، خواب حرام | عشق آن نرگس آلوده به‌خواب
نتوان خورد غم کار جهان | که جهان، سایهٔ ابر است وسراب

این ابیات لطیف و شیوا از سخن‌سرای مشهوری است که به اعتقاد همهٔ تذکره‌نویسان، از بزرگان شعر و ادب بشمار می رود.

شهاب‌الدین ادیب صابر ترمذی در قرن ششم هجری می زیسته و با شاعران بزرگی مانند مسعود سعد و خاقانی و انوری و سنائی و امیر معزّی معاصر بوده است.

سخنان وی لطیف و ساده و طبعش روان و قادر است.

در اغلب آثارش تناسبات لفظی و تشبیهات بدیع بکار رفته و تغزلات وی از شادابی و زیبائی برخوردار می باشد.

خود او، طراوت غزلهایش را از پرتو عشق دانسته و در این باره چنین گفته است:

طراوتی که غزلهای آبدار مراست
زعشق تست، که ازعالم اختیارمن است

ادیب صابر در قصاید و تغزلات خود به شیوهٔ فرخی سیستانی می گراید و سبک او را پیروی می کند. و از میان معاصرین خویش به مسعود سعد و امیر معزّی سمرقندی ارادت می ورزد و آنها را بر دیگران مقدم می شمارد و می گوید:

زبان و طبع معزی و رودکی است سزا
ثنای دولت سلجوق و آل سامان را
به عهد خود شعرا را، تقدمی ننهم
مگر معزی و مسعود سعد سلمان را

* * *

ادیب صابر شاعری عاشق پیشه و عیش طلب بوده و از نعمت های جهان، با جام باده و عشق خوبان الفت داشته است.

وی معاصر سلطان سنجر سلجوقی و اتسز ابن محمد خوارزمشاه بود و در مدح آنان قصائدی به رشتهٔ نظم کشیده است.

وفاتش در سال ۵٤٦ هجری اتفاق افتاده و داستان قتل او چنین بوده است: سلطان سنجر، ادیب صابررا به خبرنگاری و جاسوسی به دربار اتسز فرستاده بود و اتسز خوارزمشاه نیز دو نفر را برای قتل سنجر، نهانی به مرو روانه ساخت.

ادیب، از آن توطئه آگاه گردید و صورت واقعه را به سلطان سنجر اعلام کرد، سنجر آن دو مأمور را گرفته و به قتل رساند. پس از آنکه این خبر به خوارزمشاه رسید او نیز دستور داد تا ادیب صابر را گرفته و دست و پای بسته به رود جیحون افکندند و وی را هلاک ساختند.

* * *

## ۞ گل

با حسن باغ و فرّ بهار و جمال گل
نیکوست حال ما، که نکوباد حال گل

پرنـــقـــش آذری شـــد و پرصـــورت پری
باغ از بهار خرم و چشم از جمال گـــل
گل بوی و باده نوش به دیدار گل، که هست
امـروز، روز بـاده و امـسال، سال گـــل
چون بـزم پادشـاه شـد و روضـهٔ بـهشت
شاخ ازنوای بلبل و باغ ازوصال گـــل

## عندلیب

گـــر فاش کرد راز مرا، ساز عندلیب
گـــل نیز فاش کرد همهٔ راز عندلیب
پرواز جان من همه برسوی دلبر است
گـــر سوی گـــل بود همه پرواز عندلیب
چون عندلیب ناله کنم در فراق یار
وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب
جانرا رواست، گـــر بکشد بارعشق دوست
گـــل را سزاست، گـــر بکشد ناز عندلیب

* * *

## اختیار

توئی، که مهرتو درمهرگان بهار من است
که چهره تو گلستان و لاله‌زار من است
بهار و سرو و گل و سوسن، ای بهار بُتان
چو در کنارمنی، جمله در کنار من است
قرار من، همه در زلف تابدار تو باد
که تاب و حلقهٔ او، منزل قرار من است
طراوتی که غزلهای آبدار مراست
زعشق تست، که از عالم اختیار من است

* * *

## وین ندانند

خـبـر آرد همی از زلف بتـان، بـاد سحـر
عـاشـقـان از پی ایـن، فتنهٔ بـاد سحـرند
انـدریـن فصل خوش آید می آسودهٔ لعل
و ین نـدانـنـد کسانـی، که ز می بی خبرند
مِیْ به گل مانـد وگل نیز به می ماند،راست
هـردو گـوئـی به گـهـر، ساختـه از یکدگرند
من نـدانـم، کهٔ دریـن فـصل، منم عاشق‌تر؟
یا دریـن فـصل، بـتـان طرفه‌تر و خوب‌ترند؟

## خطبهٔ دلها

پیوسته گشت،سوی دل من پیام عشق
پیـوستـه بـاد خـطـبهٔ دلهابنام عشق
گل بشکفد، که سوی گل آیدپیام ابر
دل بشکفد، که سوی دل آیدپیام عشق
مـا را سـلام عـشـق رسـانـیـد، نـوبـهـار
بـر لـفـظ نـوبهار، به آید سلام عشق
برهیچ طبع،نام لطافت درست نیست
بی نام عشق وعاشقی،ای جان غلام عشق

* * *

## پیری

همه از عشق و زندگانی عشق
دوست می داشتم جوانی را
پیری آمـد وزو بـتـر بـه‌جـهـان
دشمنی نیست زندگانی را

* * *

گویندکه هرچیز بهنگام بُوَد خوش
ای عشق چه چیزی که خوشی درهمه هنگام

* * *

## دعای سحرگاه

چون گردش آسمان نکوخواه من است
دیدم رخ او، که برزمین ماه‌من است
وصلش، که براه عشق همراه من است
تأثیر دعاهای سحرگاه من است

* * *

## وصف

زلفی است ترا، که عاشقی آید از او
حسنی است ترا، که طبع بگشاید ازاو
روئی است ترا، که روح بیفزاید ازاو
دانی که مرا چه آرزو، زاید از او؟!

# محمود خان صبا

بـهـار آیـد و دانـم، کـه چون بـهـار شـود
اگـر یـکـی اسـت غـم عـاشـقـی، هزار شود

در مـیـان سـخـن‌سـرایان عهد قاجاریه، چند تن شاعر استاد و نغمه‌پرداز بلند آوازه، جـلـوه‌ای خـاص دارنـد. زیـرا از سـرچشمهٔ طبع دلاو یز خود، بوستان ادبیات فـارسـی را طـراوتی تازه بخشیده‌اند. یکی از آن جمله، **محمودخان ملک‌الشعراست**، که در دربار ناصرالدین شاه منزلتی رفیع داشت.

وی فرزند **عندلیب کاشانی** و نوادهٔ **فتحعلیخان صبا** شاعر بزرگ دورهٔ فتحعلی شاه بوده است.

اغلب افراد خانوادهٔ صبا، از هنرمندان مشهور زمان خود می باشند.

مـحـمـود خـان، از بـهـتـرین چکامه‌سرایان دوران اخیر است و علاوه بر مقام شـامـخـی کـه در فـنـون ادب و تـاریخ و حکمت دارد، در سایر صنایع ظریفه از قبیل نـقـاشـی و حـسن خط و منبت کاری نیز، استادی کم‌نظیر و چیره‌دست بوده است. آثـار هنری او که در موزهٔ کاخ گلستان موجود است، دلیل قدرت تخیل و نشانهٔ روح لطیف اوست.

در قصیده‌سرائی، شیوهٔ فرخی را پیروی می کند، چکامه های وی متین و بلند و سخنانش فصیح و منسجم است و بهاریه های او نیز مانند آثار منوچهری دامغانی، دل انگیز و شادی افزاست.

در اواخر عمر از میان کلیهٔ آثار خود، در حدود سه هزار بیت برجسته و ممتاز انتخاب نموده و بقیه را نابود کرد.

محمود خان، در سال ۱۲۲۸ هجری تولّد یافت و پس از عمری طولانی در سال ۱۳۱۱ هجری جهان فانی را بدرود گفت و در آستانهٔ حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد.

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

## نسیم بهاری

از کوه، برشدند خروشان سحاب ها
غلطان شدند، از بر البرز آب ها

باد بهار، آمد و بر بوستان گذشت
بگرفت زلف سنبل ازآن باد،تاب ها

وقت سحر، ز بانگ نوازنده بلبلان
برهرکرانه، ساخته بینی رباب ها

قمری چو برچنار سؤالی همی کند
بلبل ز سروبن، دهد اورا جواب ها

چون صدهزار جام بلورین واژگون
بر آبدان، ز ریزش باران حباب ها

خوبان سپیده دم،بسوی بوستان شدند
از بهر دیدن رخ گل، با شتاب ها

گوئی دمیده هرطرف، از روی دلبران
در سایه گاه بید بنان، آفتاب ها

وقتی خوش است وعاشق دلداده را، کنون
در خانه داشتن نتوان، با طناب ها

زین فصل و باب ها، که کتاب زمانه راست
تو، اختیار فصل طرف کن، ز باب ها

## عشق و بهار

بسی نمانده، که بستان چو روی یارشود
زمین چو دیبهٔ رومی، پر ازنگار شود
بوقت نیمشب، از باد مشکبوی بهار
دهان غنچه، پر از نافهٔ تتار شود
سپر غم، ازلب هرجوی سر برون آرد
کنار جوی، همه جای میگسار شود
بهار آید و دانم، که چون بهار آید
اگر یکی است غم عاشقی، هزار شود
اگرچه هست بهر موسمی، مرا غم عشق
ولی فزون غم عشقم، به نوبهار شود
چو لاله‌زار به‌بینم، بیاد چهرهٔ یار
ز خون دیده، کنارم چو لاله‌زار شود
بموسم گل، اگر یار من کند یاری
به‌باده کوشد و با یارخویش، یارشود

## بلبلکان

بید بنان، دست فشانی کنند
فاختگان، قافیه خوانی کنند
تود بنان، وقت نسیح سحر
بر سر ما، نقل فشانی کنند
بر روش باد شمال، ابرها
هر طرفی، پیل دوانی کنند

سرو بنان، شادتن و شادکام
از پس هفتاد، جوانی کنند
رفته، که سرهای کدوبن بباغ
بر تن و بردوش، گرانی کنند
نرگسکان، غمزه زنند آشکار
سنبلکان، عشوه نهانی کنند
تا مگر از گل، بستانند کام
بلبلکان، چرب زبانی کنند
نقش نگاران چمن، باغ را
خوبتر از نامهٔ مانی کنند

* * *

## گل

باغبانا، مگر آمد بسوی باغ، بهار
گل بشکفته، بباغ اندر بینم بسیار
گل شکفته است بباغ اندر بسیار ولی
گل بشکفته عاشق، نبود جز رخ یار

# صباحی بیدگلی

هزار دانه فشاندند و رام کس نشدم من
هزار سنگ به بالم زدی و من نپریدم

یکی از شعرای نامی قرن دوازدهم هجری، که در نهضت ادبی و تجدید شیوهٔ متقدمین سهم فراوانی دارد، «صباحی بیدگلی» است.

صباحی، با آذر بیگدلی و هاتف اصفهانی معاشر و مصاحب بود و در غزل‌سرائی نیز مانند آنها از سبک عراقی پیروِی می کرد و درین زمینه آثار لطیفی از خود باقی گذاشته است.

شهرت صباحی، بیشتر در رشتهٔ مرثیه‌سرائی، خاصه، یافتن ماده تاریخهای مناسب و ممتاز است.

در دیوان او، مقدار کثیری ماده تاریخ در هر موضوع و مطلبی دیده می شود.

گاه در تاریخ فوت اشخاص و گاه در بنای مسجد یا عمارتی نو بنیاد و گاهی برای جشن ها و عروسی های معاصرین خود، ماده تاریخهای برجسته ای یافته است.

صباحی، قصاید مفصلی نیز به همان شیوهٔ عراقی، در منقبت رسول اکرم و خاندان نبوّت به رشتهٔ نظم کشیده و مراتب خلوص نیّت و ایمان خود را ظاهر ساخته

است.

در دوستی و رفاقت، مردی ثابت‌قدم و در مجالست و مصاحبت، همنشینی بذله گوی و نکته‌پرداز بوده است.

با آذر و هاتف نیز تا پایان عمر آندو، معاشرت داشته و قطعات و قصایدی در ستایش آنان سروده است.

چکامهٔ جانسوز و دردناکی نیز پس از فوت آذر ساخته که نشانهٔ صفا و صمیمیت اوست.

چون آن قطعه در شرح احوال آذر بیگدلی نقل شده لذا از ذکر مجدد آن خودداری می شود.

نام صباحی، حاجی سلیمان و از اهالی قریهٔ بیدگل کاشان بود و مادام‌العمر در همان محل اقامت داشته است.

در اوان جوانی، به زیارت کعبهٔ معظّمه و عتبات عالیات توفیق یافته و چندی در بلاد عربستان بسر برده است.

مؤلف آتشکده می نگارد:

**«صباحی، جوانی است فرشته سیرت آدمی وش، و همزبانی است صحبتش دلنواز و دلکش، رفیقی است شفیق، و صدیقی است خلیق، طبعش سلیم و اسمش سلیمان و با نهایت شکستگی درست پیمان، در اوایل سن به تحصیل کمالات، شایق و درفنون نظم بر همگنان فائق، اکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر دارد...»**

از آثار مشهور صباحی، چهارده بند مرثیه‌ای است که به اقتفای محتشم کاشانی در شهادت حسین ابن علی علیه‌السلام سروده و برهمهٔ ترکیب بندهائی که بعد از محتشم ساخته اند مزیّت دارد.

دیگر منظومه‌ای است که پس از حادثهٔ خانمان‌سوز زلزلهٔ کاشان و مرگ نزدیکان و خویشاوندان خود به رشتهٔ نظم کشیده.

این ترکیب بند از لحاظ سادگی و رقّت و سوز و حال و شِکوه و زاری از بهترین آثار صباحی بشمار می رود و در خواننده تأثیری شدید باقی می گذارد.

عمر وی بیش از هفتاد بوده و وفات او در حدود سال ۱۲۱۸ هجری قمری

اتفاق افتاده است.

فتحعلیخان صبای کاشانی استاد بزرگ دورهٔ قاجاریه، از شاگردان و دست‌پروردگان صباحی بود و قصایدی در مراتب سخندانی و فضائل او سروده است.

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

## آستان

نگذشت بر گلی، که دلم یاد او نکرد
درخون من، که بود، که دستی فرونکرد؟
بر آستان پیر مغان، بوسه کی زند؟
آن لب کزآب روشن می، شست و شو نکرد
زخم تو، هرکه دید، زمرهم کناره جست
درد تو، هرکه یافت، دوا آرزو نکرد
بازار وکوی وشهر، پراز گفتگوی اوست
عاشق، اگرچه پیش کسی گفتگو نکرد
رخسارهٔ مراد و رخ آرزو ندید
بر آستان میکده، هرکس که رو نکرد
جز خون دل، ز چشم «صباحی» نمی رود
چون چرخ، غیرخون دلش در گلو نکرد

## سایه

مکش بخون پرو بالم، که من هرآنچه پریدم
به غیر گوشهٔ بامت، نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند و رام کس نشدم من
هزار سنگ به بالم زدی و من نپریدم
ندیدم آنکه توانم، به او گریختن از تو
که بود دام تو گسترده، هرطرف که دویدم

سِزَد اگر نفروشم، غم ترا بدو عالم
که نقد عمر زکف دادم و غم تو خریدم
وطن به بیدگل، اما کسی ندید «صباحی»
به‌دست دستهٔ گل، یا به‌فرق سایهٔ بیدم

* * *

## دیده

درخون مرا، دو دیده، نه اکنون نشسته اند
تا دیده‌اند روی تو، درخون نشسته‌اند
با یاد ماه روی تو، هرشب دو دیده‌ام
گریان، ز دیدن مه گردون نشسته‌اند

## نقش تازه

بر زمین کوی جانان، نقش پای تازه‌ای است
گوئی آن ناآشنا را، آشنای تازه‌ای است
عارض است آن یاسمن، یا آیت رحمت بود
قامت است آن یاقیامت، یا بلای تازه‌ای است
کیست می دانی «صباحی»، گلستان‌عشق را؟
داستان کهنه را، دستان‌سرای تازه‌ای است

* * *

## احوال

از دیده نهفته، ما هم امشب
خون می چکد، ازنگاهم امشب
بر سوزش دل، ز آتش هجر
ای شمع، توئی گواهم امشب
چشمم، به مهی فتاده امروز
کز چشم فتاده، ماهم امشب

* * *

## طعنه

مگذار، که دور از رخت ای یار بمیرم
یک ره بگذر بر من و بگذار بمیرم
مُردن به‌قفس، بهتر ازآن است که در باغ
از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم!
هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم
خالی شودم ساغر و هشیار بمیرم
گفتی بتو، گر بگذرم، از شوق بمیری
قربان سرت، بگذر و بگذار بمیرم
بر سر ز هما، سایه‌ام افتاد، **صباحی**
باشد که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

* * *

## نشانی

گفتی که دریغ از تو، غم خویش ندارم
من هم طمعی، از تو ازین بیش ندارم
جائی که بود کوته از آن، دست حوادث
در دهر نشان، جز در درویش ندارم

## ترانهٔ محبت

نه ز مهر نور بینم، نه ز ماه روشنائی
همه روز، روز هجران، همه شب، شب جدائی
زمن و تو، تاکه زاهد، سوی مقصد آوردپی؟
من و عجز عشقبازی، تو و عُجب پارسائی
مگشا زبان **صباحی**، به ترانهٔ محبت
که کس آشنا نباشد، به زبان آشنائی

* * *

### تفاوت

هر روز، لب ساغر و نوشین لب تو
هر شب، مه محفلی بُوَد کوکب تو
من بی‌تو، زیکدگر ندانم شب و روز
روز و شب من کجا و روز و شب تو؟

* * *

### همدم

نالم همه دم، که همدمی نیست مرا
غیر از غم بی کسی، غمی نیست مرا
گویم غم خویش، باکه غیراز دل خویش
چون جز دل خویش، محرمی نیست مرا

* * *

### خبر

از درد، شنیدم دلت افکار شده است
وز درد دلت، هزار دل، زار شده است
زآن درد، که عمری ز توام بر دل بود
گوئی دلت امروز، خبردار شده است

* * *

### خنده

دیشب بمن آن گل، ز طرب می خندید
بر گریهٔ من، شب همه شب می خندید
می گفتمش از گریهٔ من، دارِی خوش؟
می گفت نه و به زیر لب می خندید!

* * *

### روزگار

دورم ز تو، دیدهٔ بدآموز نشاند
یا گردش چرخ خیله اندوز نشاند
یا طعنه زدم، به تیره روزی، روزی
آه وی.ا.م، امروز، بدین روز نشاند

# صفی علیشاه

ساعتی در خود نگر، تا کیستی؟
از کجائی وزچه جائی چیستی؟

سرحلقهٔ عارفان دل آگاه و پیر صافی ضمیر، **حاج میرزا حسن صفی علیشاه** قدس سره به سال ۱۲۵۱ قمری در شهر اصفهان دیده به جهان گشود.

پس از کسب فضائل و کمالات معنوی به فقر گرائید و سالها در بلاد اسلامی به سیر و سیاحت پرداخت و با مشایخ صوفیه ملاقاتها کرد و مدت شصت و پنج سال در قید حیات بود.

وی، از عرفای مشهور دورهٔ قاجاریه بود و عمر شریف را در ارشاد سالکان طریق و تربیت طالبان حق بسرَ برد.

یکی از آثار آن بزرگ‌مرد، تفسیر قرآن کریم است که به شعر فارسی بیان فرموده است.

سرانجام به سال ۱۳۱۶ قمری، جان تابناکش از زندان تن رهائی یافت و به سرای جاودانی شتافت و جنازهٔ او در خانقاه صفی در تهران به خاک سپرده شد. و اکنون تربت پاک و مرقد شریفش زیارتگاه اهل حال و قبلهٔ صاحبدلان است.

وی در غزلهای خود، گاهگاه از جهت ادای سخن، شیوهٔ سعدی را پیروی می کند و گاهی از لحاظ کیفیت معنوی و مضامین عرفانی، به سنائی و حافظ نزدیک می شود.

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

## فتنهٔ انجمن

خیال سرزده آورد در کنار منش
ولی نیافت بی بوسه، راه بردهنش
لطافت تن او ناآورم به یاد، مباد
که از تصور عقل، آفتی رسد به تنش
زآب و رنگ عذارش نسیم صبح، مگر
به لاله گفت؟ که خاطر شکفت در چمنش
چرا شکسته نباشد ز تاب طرهٔ او
دلی، که دیده به عمری شکنجهٔ شکنش
در آتشم که حدیثش کنند انجمنی
وزآن خوشم که ندیده است کس درانجمنش
به زیر جامه، ز روح روان لطیف تر است
نموده ایم به تحقیق امتحان تنش
صفی، سفر ز دوعالم نمود و خود نگرفت
دلش قرار بجائی، کجاست تا وطنش؟

## قیامت

تا تماشای قیام تو، به قامت کردند
عاشقان برسر کوی تو، قیامت کردند

با کمانداری ابروی تو، عشاق بجاست
سینه را گر سپر تیر ملامت کردند

سِحر یا معجزه؟ درکشتن ما چشم ولَبت
هردو دادند بهم دست و کرامت کردند
بی حضور تو ازآن عمر که رفت، اهل نظر
خاکها بر سر از اندوه و ندامت کردند

## آتش سوزان

گفتم اندر قدمت این سرو این جان من است
گفت هرجا سروجانی است، گروگان من است
گفتم این چیست کزو سینه ام آتشکده گشت
گفت این عشق من است، آتش سوزان من است
گفتم از بعد جنون نیستم از دل اثری
گفت آواره به صحرا و بیابان من است
گفتم از درد نماندم به دل امید علاج
گفت دردی است که همسایهٔ درمان من است
گفتم این روشنی اندر افق از چیست به‌صبح؟
گفت ازعکس بناگوش و گریبان من است
گفتم ایوان ترا، روی زمین پرده کجاست؟
گفت افلاک برین، پردهٔ ایوان من است
گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان
گفت هرجا گذری ساحت میدان من است
گفتم آلوده صفی را زچه شد دامن دلق
گفت پاکی همه چون درخور دامان من است

## یار

دلا به موسم گل، باده نوش و خندان باش
بده بنوش لبی خاطر و سخندان باش

هلاک غمزهٔ ساقی به دور جام شدن
اشارتی است که ایمن ز کید دوران باش
رموز صومعه سربسته گویمت، هشدار
مکن ریا و قدح نوش و یار مستان باش
نرفت خرقه تقوی به رهن باده‌فروش
چنین لباس به آتش بسوز و عریان باش
پیام زلفش، دیوانه‌ای به گوشم گفت
که چند طالب جمعیتی، پریشان باش
مقام فقر و فنا را به سلطنت مفروش
گدای کوی خرابات باش و سلطان باش
صفی مده به‌دری جان، که برتوجان ندهند
بر آستانهٔ جانان بمیز و جانان باش

## ۵ پیمان ارادت

از بهر قرار دل دیوانهٔ خود باز
بازلف تو گیرم زسر، افسانهٔ خود باز
آواره به‌هر شهر چنانم، که نه‌بینم
یکدوست که پرسم خبر از خانهٔ خود باز
مستی که فتد بر گذر میکدهٔ عشق
باشد که نداند ره کاشانهٔ خود باز
سرمست چو بستم بتو پیمان ارادت
پیمایم ازآن باده به پیمانهٔ خود باز
هرچند که جان لایق جانانه ما نیست
جان‌دادم و دیدم رخ جانانهٔ خود باز
برخیز صفی،تا به گدائی بنشینیم
در میکده از همت شاهانهٔ خود باز

## متاع بی‌بها

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
وز قفایش نگران، دیدهٔ خونبار بماند
به شفاخانهٔ لعل تو رسید ارچه، ولی
دل زچشمت اثری داشت، که بیمار بماند
آن امیدی، که به خوابت نگرد، دیده نداشت
ورشبی داشت، هم ازچشم تو، بیدار بماند
جان ما گرچه به مقدار بهای تو نبود
بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
راز عشق تو که از خلق نهان می کردم
گشت افسانه و بر هر سر بازار بماند
خانهٔ دل زغمت زیر و زبر گشت و در آن
نیست جزنقش تو چیزی که به دیوار بماند
داشت عذری که نرفته است ز کوی تو صفی
رفتش ازپیش چنان پا، که ز رفتار بماند

## بی‌خبری

گویند که من برکف درراه تو سردارم
از سر به سرت گرخود، عمری است خبردارم
من دلق ریائی را، درمیکده‌ها شستم
سودای تصوّف را، با دامن تردارم
اندیشهٔ آغوشت می کرد صفی، روزی،
سودای جوانی را، پیرانه به سر دارم

## شاهد

برده عقل و هوش ازمن، دلبر قدح نوشی
نازنین گل اندامی، یاسمین بناگوشی

زیرکی زبردستی، چابکی قضا شستی
روز تا به‌شب مستی، پای تا به‌سر هوشی
شاهدی کمان ابرو، مهوشی مسلسل مو
ریخته فرو گیسو، تا کمرگه از دوشی
نیستم به تدبیری، هر دم آشنا گیری
زود شو ز کس سیری، دوست کن فراموشی

## چند رباعی

حاجت بخدا اگر بری، خوانده شوی
ور بر در خلق روکنی، رانده شوی
درکار خود ازتو خلق درمانده‌ترند
درمانده شوی، اگر به‌درمانده‌شوی

* * *

زنهار صفی، هزار زنهار صفی
هرگز دل هیچ کس، میآزار صفی
تا بتوانی، دلی بدست آر صفی
سررشته همین است، نگهدار صفی

* * *

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا
طاعت بسزا، کجا توانیم ترا
گویند خدای را به‌حاجات بخوان
حاضرتر ازآنی، که بخوانیم ترا؟

# طالب آملی

من بلبل آن گُلم که در گلشن دهر
پـژمـرده شـد و مـنـت شبنـم نـکشید

یکی از غزل‌سرایان مشهور سبک هندی، **طالب آملی** است. نام وی **سیدمحمد** و زادگاهش، **آمل** مازندران بوده، تاریخ تولدش نامعلوم است ولی احتمالاً در حدود سال ۹۹۶ هجری بدنیا آمده و روزگار کودکی و جوانی را، در موطن خویش گذرانیده و در همان شهر به تحصیل فنون ادب پرداخته و پایه و مایه‌ای در علوم متداول زمان خود، بدست آورده است.

تذکره‌نویسان معاصر او نوشته‌اند که «طالب در اوان جوانی، از مستعدان روزگار خود بوده و انواع خطوط را زیبا می‌نوشته است و در فن محاوره و شیوهٔ مصاحبت، کمال مهارت را داشته...»

طالب، در جوانی، جلای وطن کرد و از آمل به کاشان رفت و در آن شهر، تأهل اختیار نمود، پس از چندی، مجدداً به مازندران مراجعت کرد و به دستگاه میرابوالقاسم حکمران مازندران پیوست و قصایدی در مدح او، برشتهٔ نظم کشید.

شهر اصفهان، در آن زمان مرکز علم و ادب و مجمع شاعران مشهور عصر صفوی بود و طالب، آرزو می‌کرد که روزی به دربار شاه‌عباس راه یابد. بدین

جهت به اصفهان نیز مسافرتی کرد ولی توفیق دیدار پادشاه بزرگ صفوی نصیب او نگردید و پس از چندی مجدداً به مازندران و از آنجا به شهر مرو رهسپار شد.

اگرچه حکمران مرو نسبت به طالب ابراز توجه و عنایت نمود و مقدم وی را گرامی شمرد ولی با این حال، شاعر بلندپرواز افزون‌طلب، تاب اقامت در شهر مرو را نیاورده و چون خاله‌زادهٔ او «حکیم رُکنای کاشی» که از شعرای نامی آنزمان بشمار می رفت، در کشور هندوستان بسر می برد، طالب برای دیدار حکیم «رُکنا» و ضمناً جهت عرضهٔ کالای هنر خویش در محیطی بزرگ‌تر و مناسب‌تر، به دربار هند، روی آورد.

در موقع عزیمت از ایران و مسافرت هندوستان، این رباعی دلکش را سروده است:

## هند ـ هندو

طالب، گل این چمن، به بستان بگذار
بگذار، که میشوی پشیمان، بگذار
هندو، نبرد تحفه کسی جانب هند
بخت سیه خویش، به ایران بگذار!!

* * *

طالب، مدتها طالب آن بود که به وسائلی خود را به دربار جهانگیرشاه، سلطان مشهور هندوستان برساند، و چندان از راه طلب، پای نکشید تا سرانجام مطلوب خویش را بدست آورد و پس از سالها کوشش و مجاهدت و تحمل مشقات، به حضور جهانگیر معرفی شد ولی واقعه‌ای روی داد که نتوانست چنانکه باید مشمول عنایت پادشاه قرار گیرد اما دومین بار که به خدمت سلطان باریافت، مورد لطف واقع شد و در سلک شعرای دربار هند، منسلک گردید.

پادشاه هند، که سلطانی شعرشناس و کریم‌النفس بود، نسبت به طالب، نهایت محبت و ملاطفت را مبذول داشت و روزبروز، بر مقام و منزلت وی بیفزود تا اینکه به سال ۱۰۲۸ هجری، منصب ملک‌الشعرائی دربار هند را به او تفویض کرد

و وی را مورد الطاف خاص قرار داد.

طالب، در سفر و حضر مصاحب و ندیم سلطان بود و با او به کشمیر و گجرات و سایر بلاد هندوستان سفرها کرد.

در موقع ورود سلطان به احمدآباد گجرات، چون مرض و با به آن شهر هجوم آورده و تلفات بسیار، به ساکنین آنجا وارد کرده بود، طالب ضمن یک رباعی، به این واقعه اشاره کرده و گفته است:

## ویرانی

دور از تو، ز شهر خاطر شاد گریخت
عشرت، چون برق وعیش، چون باد گریخت
از بسکه نهاد، رو به ویرانی مُلک
آباد، ز نام احمدآباد گریخت!

* * *

بعد از سالها اقامت در هندوستان، کم کم اختلالی در مشاعر مشارالیه پدید آمد و سرانجام در حدود سال ۱۰۳۵ یا ۱۰۳۶ هجری چشم از جهان فرو بست، و در موقع مرگ، تقریباً چهل سال از عمر او گذشته بود.

حکیم رُکنای کاشی که با وی نسبت داشت، این رباعی دردناک را در ماتم او سروده است:

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت
زین واقعه ها، چه بردل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک
خاکم بر سر، که آنهم از پیشم رفت

* * *

**طالب**، از شعرای نامدار سبک هندی و از نادره گویان عصر خویش بوده است. نازک خیالی و رقت اندیشه و مضامین تازه و تعبیرات جدید در اشعار و گفته های او فراوان دیده می شود.

صائب تبریزی، شاعر بزرگ عهد صفوی، در غزلی نام طالب را یاد کرده و می‌فرماید:

عتاب و ناز، ز ابروی گلرخان پیداست
صفای هر چمن، از روی باغبان پیداست
بطرز تازه، قسم یاد می کنم، صائب
که جای طالب آمل، دراصفهان پیداست

عموم تذکره‌نویسان معاصر وی نیز، از طالب به نیکی یاد کرده و مقام او را در هنرمندی و سخن‌سرائی ستوده اند.

اینک منتخباتی از آثار وی:

## برق و خرمن

گذشتی بر من و دامن فشاندی
خس و خارم، به پیراهن فشاندی
فشاندی بر دلم پیرایهٔ حسن
بساط برق، بر خرمن فشاندی
همان دامن، که از دستم ربودی
پر از گل کرده، بر دشمن فشاندی!

## نغمهٔ تار

بود خویشی، میان ارغنون و سینهٔ عاشق
ازآن، بر دل نشیند، ناله‌ای کز تار برخیزد
به اندک شورشی کز عشق بینی، عافیت مگزین
به ملک عاشقی، زین فتنه ها، بسیار برخیزد

## فرشتهٔ نامه بر

ز اشک شام و سحر چند دیده، تر ماند؟
دعا کنیم، که نه شام و نه سحر ماند

زغـارت چمـنـت، بـر بـهـار منت هاست
کـه گـل بدسـت تـو، از شاخ، تـازه‌تر مـانـد
نـهـاده‌ام به جگـر، داغ عـشق و مـی ترسم
جـگـــر نـمانـد و ایـن داغ، بـر جـگـــر مـانـد
زشـهـد خـامـهٔ طـالـب، چولب کـنم شیرین
دو هـفـتـه در دهـنـم، طـعـم نـیشکـر مـانـد

## وابیاتی برگزیده

جـلـوه‌ای دیـدم و از دیـدن آن، مـسـت شدم
چون تـن ازپای فـتـادم، چو دل ازدست شدم

* * *

مـردم زرشـک، چند بیـنم، کـه جام مـی؟
لـب بـر لـبـت گـذارد و قـالـب تـهـی کـنـد!

* * *

خـوش آنکـه، مست حـیا، باتو هم‌شراب شوم
تـو رفـتـه‌رفـتـه، شـوی آتـش و مـن، آب شـوم

* * *

مـن و دل، از آن روی غـم دیـده‌ایـم
کـه صـبح ازل، روی هـم دیـده‌ایـم!

* * *

به نـگـاهـی، چو بـسوزنـد بـتان پـیکـر مـا
سـرمـهٔ نـاز فـروشـنـد؛ زخـاکـسـتـر مـا

* * *

جـان بـلـب دارم وتـلـخ است دهـان،پنداری
حرف شیـرینـی جـان هم، غـلـط مشهور است

* * *

با چنین چهره، که امروز تو آراسته ای
هرکه، آئینه به دست تو دهد، دشمن تواست

* * *

شبی، بیاد تو، در بر گرفته ام خود را
هنوز، بوی گلم از کنار می آید!

* * *

بعد عمری یک نگه، گر جانب من می کنی
صد نگه بهر تسلّی، سوی دشمن می کنی

## ۞ منّت

آسوده لبی، که ساغر جم نکشید
خوشدل زخمی، که بار مرهم نکشید
من بلبل آن گلم، که درگلشن دهر
پژمرده شد و منّت شبنم نکشید

# ظهوری ترشیزی

بمرگ خود نمی‌میرم، ظهوری
هوس دارم برای او بمیرم!

نورالدین محمّد ظهوری، در قرن دهم هجری در ترشیز دیده بجهان گشود و پس از فراگرفتن علوم متداولهٔ آنزمان به شاعری پرداخت. سپس بسیر و سیاحت مشغول شد و چندی در شهر یزد به مصاحبت و منادمت میرغیاث‌الدین محمد میرمیران گذرانیده و با وحشی بافقی معاشرت داشت.

بعد به شیراز عزیمت نموده و مدت ۷ سال با مولانا درویش حسین که به کمال فضیلت آراسته بود بسر برد.

سپس به هندوستان رهسپار گردید و بخدمت خانخانان رسید و مورد توجه و عنایت او قرار گرفت و زندگانی آسوده و مرفهی بدست آورد.

بعد به عتبات عالیات رفته و پس از زیارت مکهٔ معظمّه بدیار هند مراجعت کرد و سرانجام بسال ۱۰۲۵ قمری جهان فانی را بدرود گفت و در بیجاپور بخاک سپرده شد.

ظهوری ترشیزی از شاعران نامدار قرن دهم بشمار میرود و بنا بقول تذکره‌نویسان در حدود پانزده الی بیست هزار بیت اشعار مختلف دارد.

برخی از غزلهای او دارای لطف و رقت است. ساقی نامهٔ وی نیز مشهور و از

آثار خوب اوست.

برگزیدهٔ اشعار او:

## ما و دیگران

دشمنی فکر کسان، دوستی اندیشهٔ ما
عیب، شغل دگران است و هنر، پیشهٔ ما
نگسلد آه، چه در خواب و چه در بیداری
کرده پیوند به اندوه، رگ و ریشهٔ ما
بهر خود نیز «ظهوری»، تو گلستانی شو
بهر ما، باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

* * *

## حیران

پرده یکسو نه، که حیرانیم ما
عید می‌خواهیم و قربانیم ما
گرچه منع لب زگفتن کرده‌ای
صدسخن داری، زبان دانیم ما!
چشم اگر پوشیم، رسوا میشویم
در کمینِ کار پنهانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن، کجاست
عاشق چاک گریبانیم ما
دامنی بر عیب‌ها گسترده‌ایم
با وجود آنکه عریانیم ما

* * *

## وطن

به‌جز عداوت از آن سیمتن نمی‌آید
چنانکه غیرمحبت، ز من نمی‌آید
غریب کوی توی، ممنون طالع خویش است
که هیچگونه به یاد وطن نمی‌آید

## خاطر الفت‌پذیر

دلها، اسیر آهوی صیادگیر تو است
آزاد کیست؟ آنکه به صدجان اسیر تواست
خود را بآب گریه دهم، یا به باد آه
گر هستیم، غبار ضمیر منیر تو است
افغان جمله از دل وحشت گرای تو
فریاد من ز خاطر الفت‌پذیر تو است

* * *

## مدعیّان

تاکی جفا کشم ز تو ای بیوفا، برو
بگذاشتیم به مدعیان مدعا، برو
آنها که در قفای تو گفتیم، گفته‌ایم
تا وا نکرده‌ایم لب، از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی
بیگانه‌ام دگر، برو ای آشنا برو
امید صلح نیست دگر، نیست نیست نیست
منشین، برو برو برو ای بیوفا برو
بر خود حرام کرده مشامم شمیم او
هستند بیخودان دگر، ای صبا برو
غیر از سفر علاج نداری، لجاج چند؟
مُردی ز رَشک غیر، «ظهوری» بیابرو

* * *

## جان بر لب

یارب، از صید غیر درگذران
شوخ عاشق ندیدهٔ ما را
وای اگر ناز برنگرداند
جان بر لب رسیدهٔ ما را

* * *

## زبان قلم

محرمی کو؟ که بَرَد پیش کسی نام مرا
واکند بهرسخن، نامه و پیغام مرا
در زبان قلمم نیست به جز نام کسی
کز زبان قلمش کرده برون، نام مرا

* * *

## دروغ راست مانند

بگو حدیث وفا، از تو باور است بگو
شوم فدای دروغی، که راست مانند است
زاهل مهر و محبت، نشان ندیدم من
به مهر خویش و به بیمهری توسوگنداست

* * *

خواستم مقطع رقم سازم، قلم بر جای ماند
در میان راز مشتاقان، قلم نامحرم است

* * *

«ظهوری»، در به روی دوستان ازدوستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی، غمناک برخیزد

* * *

هر سری کو دشمن من گشت، با تن دشمن است
دشمن جان خود است، آن کس که با من دشمن است

* * *

صبر بر جور وجفا، ازمن نمیآید دگر
بیوفا یارا، وفا ازمن نمیآید دگر!

* * *

به مرگ خود نمی میرم، «ظهوری»
هوس دارم، برای او بمیرم

## سوگند

بر دوای کسی، ندارم چشم
بهمین درد بی دوا سوگند
همچو من نیست در پریشانی
به همان طرهٔ دوتا سوگند
حرف بیگانه، بر زبان نیست
به سخنهای آشنا سوگند

* * *

خصم گو صبر مرا عجز تصوّر میکن
نیستم مَردِ عداوت، به محبت سوگند

* * *

## ناله جدا، آه جدا

کار نفس مشکل است، درد جدائی بلاست
ناله جدا میکنم، آه جدا می کَشَم
نیست به حسن و به عشق، چون من و او درجهان
ناز بجا میکند، ناز بجا می کشم

* * *

## برگزیدهٔ ساقی نامهٔ او:

بیا ساقی ای خرمن گل، بیا
تو گل، من خزان دیده بلبل، بیا
بیا ای خرامنده طاووس مست
بنه بر سرم پا، که رفتم ز دست
به رویم درِ خنده بستن چرا؟
تبسّم بلب در شکستنُ چرا؟
کشیدم به کوی ورع، گر سری
ندارد ز من توبه، دشمن‌تری

در آن توبه، امید بهبود نیست
که چون لعل ساقی، می آلود نیست
بیا ساقیا، مگذران روز را
بده آتش عافیت سوز را
کسی چند باشد چنین تنگدل؟
سرت گردم ای ساقی سنگ‌دل؟
اسیر خمارم، شرابی کجاست
دلم بر دلم سوخت، آبی کجاست
ز غم مرده‌ام، زنده‌ام، چیستم!
ستم چند، بیچارهٔ کیستم؟
ببین تلخی عمر شیرین من
بده ساغر و بگذر از کین من
مرا خوار کردی، زهی اعتبار
ولی دل عزیز است، خوارش مدار
دل است، اینکه عجز و نیاز آورد
ترا بر سر خشم و ناز آورد
دل است، اینکه ساقی پرستی کند
دل است اینکه بی باده، مستی کند
بیا مطربا؛ پرده‌ای ساز کن
طرب میرود اینک، آواز کن
بیا از درِ چاره‌سازی درآی
زمانی به عاشق‌نوازی درآی
فغانی، که راه فغانم گرفت
نوائی که غم، تار جانم گرفت

# عاشق اصفهانی

«عاشق» کسیکه مُلک جهان می کند طلب
گو: آن متاع جوی، که ازکف توان نداد

در زمان سلطنتَ کریم خان زند، در شهر اصفهان، مرد وارسته و شاعر آزاده‌ای صاحب یک دکان خیاطی بود و با دسترنج خویش، امرار معاش می کرد.

ولی با همهٔ تهی دستی، دلی خرسند و طبعی منیع داشت و در عین گوشه گیری، آوازهٔ شهرت وی در اقطار کشور پیچیده بود. زیرا ناله های جانسوزش، مایهٔ گرمی دلها و سخنان دلاویزش شادی افزای خاطر صاحبنظران بود.

گاهی که از ستیزه‌جوئی گردون به جان می آمد، چارهٔ غم را از پیر مغان طلب می کرد و مستانه می سرود:

چارهٔ غم خواستم، پیرمغان گفت: می
آنکه ز خاطر بَرَد، رفته و آینده را
راز محبت نهان، در دل عاشق نماند
پرده نپوشد کسی، آتش سوزنده را

و زمانی که از رنج تنهائی و حسرت ناکامی، به فغان می آمد، با خود زمزمه می کرد:

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند، به گلشن خبرم را
گردی است زمن باقی وترسم که تو ازناز
تا بازکنی چشم، نیابی اثرم را
عاشق، منم آن نخل، که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا، برگ و برم را

* * *

پیرانه سر، فتنهٔ حسن جوانان بود و تا نفس واپسین، از شاهد و ساقی دست برنمی داشت.

در آخرین روزهای عمر، دل سودازده اش، گرفتار معشوق تازه‌ای بود و وجود ناتوانش، بازیچهٔ دست محبوبی، ناچار از داغ نومیدی شکوه می کرد و با خود می گفت:

فرصتی کو، که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل!
ازمن بی سروپا، جان زسر ناز نخواست
حیف و صدحیف، که آگه نشد ازیاریِ دل

و هنگامیکه دلدار بر سر بالین او قدم می نهاد، عاشق شوریده، اشکی از دیده می افشاند و می سرود:

بحال مرگم از هجران و کار مشکلی دارم
اگر گوشی به حرفم می کنی، درد دلی دارم
هنوزم اشک محرومی، چوشمع ازخنده می ریزد
به‌ظاهر گرچه می بینی، که جا درمحفلی دارم

و آنگاه برای آخرین بار، به چهرهٔ معشوق می نگریست و زیر لب می خواند:

از یک نگهت، ز دست رفتم
رفتم ز جهان و مست رفتم

* * *

نام او، آقامحمد و تخلصش عاشق است. وی در حدود سال ۱۱۰۷ قمری یعنی اواخر عهد صفویه، در اصفهان تولد یافته و در همان شهر به کسب علوم و فنون پرداخته است.

دوران سخن‌سرائی او، از زمان افشاریه شروع و تا عهد زندیه، ادامه داشته است.

عاشق اصفهانی، مردی خوش سیرت و اهل فضیلت بود و در مراتب دوستی، رفیقی همدم و حریفی ثابت قدم.

از پرتو روح آزادهٔ خویش، در نهایت مناعت و استغناء به سر می برد و در مراحل زندگی، رنج خود می طلبید و راحت یاران را فراهم می کرد.

آذر بیگدلی، مؤلف تذکرهٔ آتشکده، که معاصر و معاشر او بوده است، سال وفات عاشق را «۱۱۸۱» قمری ضبط کرده و با این حساب، دوران حیات وی در حدود هفتاد سال بوده است.

عاشق، درغزل سرائی، دارای زبانی ساده و روان است و بدون تکلّف، حق مطلب را، ادا می کند و برخلاف بعضی از شعرای عهد صفوی، از ایراد مضامین غریب و ترکیبات نامأنوس و نازک خیالیهای ناروا، پرهیز می نماید ولی در عین سادگی و روانی، اشعار او، شیوه‌ای خاص دارد و اغلب غزلهای عاشقانه‌اش جانسوز و لبریز از شور و حال است و به اعتقاد نگارنده، ازین حیث، بر همه شعرای عهد زندیه، برتری دارد.

## آستان عشق

کردم سراغ کوی تو، بختم نشان نداد
گفتم رسم به‌وصل تو، مرگم امان نداد

گردون، میان به قصد من ناتوان نبست
تادست خود، به‌دست تو نامهربان نداد

کـردم بـسـی مـلامـت دلـدادگـان عشق
پنـداشـتـم، کـه دل بـه‌بتـان مـی‌تـوان نـداد
ســـر مـنـزل مـراد بـود، آسـتـان عـشـق
مـحـروم، آنـکـه بـوسـه برایـن آسـتـان نـداد
«عـاشق»، کـسیکه ملک جهان میکند طلب
گـو، آن مـتـاع جـوی، کـه ازکـف تـوان نـداد

* * *

## شب هجران

هـمـه روی زمـیـن را، درغـمـت از گـریـه تـر کـردم
غـنـیمـت بـود، پیش از گـریـه، هـرخـاکی به‌سر کردم
نـدانـم، کـی بـهـاران رفـت و کـی فـصـل خـزان آمـد
همـیـن گـل بـود در گـلـشـن، کـه مـن سـر زیر پر کردم
ز شـبـهـای دراز هـجـر او، از مـن چـه مـی‌پرسـی؟
به عـمـرخـویش، همچون شمع، یک شب را سحر کردم
دریـغـا مُـردم و شـد قـسـمـت مـردم، جـفـای او
بـه صَـد امـیـد، یـاری را کـه مـن بیـدادگـر کـردم

## بد و نیک؟

بـغـلـط زدسـت دادم، سـر زلـف یـار خـود را
کـه نـیـازمـوده بـودم، دل بـیـقـرار خـود را
نـه زهـجـر درفـغـانـم، نـه ز وصل شـادمـانـم
کـه نمـی‌شناسـم ازهم، بد و نیـک کارخود را

* * *

## حال ما

دشـمـنـان، سیـر شـدنـد از هـوس کـیـنـهٔ ما
تـو هـوس‌پیشـه، هـمـان دشـمـن‌دیـریـنـهٔ ما
همـچـو آن مـرغ، کـه گـل بـرقـفـسش افـشانند
شـادمـان اسـت، دل از داغ تـو، بـرسـیـنـهٔ ما

بـه‌غـم عـشق، گـرفتـار و ز خـود آزادیـم
«عـاشق»، افـتاده بـهـم، شـنـبه و آدینهٔ ما

* * *

## اثر

شـب از خـیـالـت در فـغـان، روز از غـمـت در زاریـم
دارم عـجـب روز و شبـی، آن خـواب و ایـن بـیداریـم
بـاشـد مـدار هـسـتـیم، چـون سایـه بـر افـتـادگـی
از مـن نـمـی مـانـد اثـر، از خـاک اگـر برداریـم

* * *

## اعتماد

ای نـاصـبور دل، بـخـدا مـی سپارمـت
وز کـوی یـار مـی روم و مـی گـذارمـت
از بس بـه‌عـهد دوستیت، اعتماد نیست
یـار مـنـی و یـار کـسـان مـی شـمـارمـت
اغـیـار در کـمـیـن تـو و مـن قرین مرگ
جـان مـی سپارم و بـخـدا مـی سپارمـت

* * *

## دین و دانش

پروانـه صـفـت، چشـم بـاو دوخـتـه بـودم
وقـتـی کـه خـبـردار شـدم، سوخـتـه بـودم
در مـیـکـده، ازمـن نـخـریـدنـد، بـه‌جـامـی
ایـن دانـش ودیـن بـود، کـه انـدوخـتـه بـودم

* * *

چون بـاد صـبـح، بـوی گـل ازمـا تـوان شـنـیـد
از بـس بـه یـاد آن گـل رخـسـار بـوده‌ایـم

* * *

## یاد

گـاهـی بـه پـیـامـی، دل مـا شـاد تـوان کـرد
وز خـاطـر آزردهٔ مـا، یـاد تـوان کـرد

نازم به سیه‌بختی خود، کز همهٔ عمر
یکروز ندیدم، که ازآن یاد توان کرد

* * *

گیرم، که برآن شوخ، بگیریم سر راهی
با اینهمه حسرت، چه برآید ز نگاهی

* * *

## گردون

ساغرم خالی ودل پرخون است
چکنم کار فلک، وارون است
دشمنانند قوی پنجه مرا
که ازآنجمله، یکی گردون است

* * *

## امشب

می داده به‌غیر، آن شکرلب امشب
من شمع صفت، فتاده درتب امشب
گفتی، که کی فراق جان خواهی داد
ای بی خبر از حال من، امشب امشب

* * *

## درس

عاشق، که چراغ آشنائی افروخت
در روی تو دید و دیده از عالم دوخت
می رفت و فسانهٔ محبت می خواند
می مُرد و به دیگران وفا، می آموخت

* * *

## گفتار

سوسن، سخنی بصد زبان می گوید
بلبل غم دل، بصد فغان می گوید
آن، وصف جمال دلبران می خواند
این، قصهٔ درد عاشقان می گوید

* * *

# عبدالرزاق

در هجر تو، گفتم که زجان می‌ترسم
وصل آمد و بــاز، همچنان می‌ترسم

یکـی از سخـنوران معـروف و قـصیـده‌سرایـان نـامی قرن ششم هجری، جمـال‌الدین عبدالرزاق است. نام وی محمد و مولدش شهر اصفهان بوده و در حدود سـال ۵۸۸ قمـری، زندگانی را بدرود گفته و در همان شهر مدفون شده است. عموم تـذکره‌نویسان و مورّخان، مراتب فضل و سخندانی او را ستوده و نام وی را با احترام تمام ذکر کرده‌اند.

جمـال‌الـدین، دارای فـرزنـد بـرومـنـدی بود که بعد از مرگ پدر، مانند او بلـنـدآوازه گـشـت. وی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی است، که او را خلاق‌المعانی لقب داده‌اند.

در تـاریـخ ادبـی ایـران، کـمـتـر نـظـیـر این واقعه را می‌توان یافت که پدر و پسری، در شاعـری و هـنـرمـنـدی، استاد مسلم زمان شناخته شوند و نام هردو مشهور گردد.

جمـال‌الـدین، بـا خـاقـانـی شروانـی و مـجیرالدین بیلقانی معاصر بود و مناظراتی که میان او و خاقانی و مجیر واقع شده، معروف است.

مجیرالدین، که از طرف اتابکان آذربایجان به حکمرانی اصفهان منصوب شده بود، ضمن یکی دو قطعه، شهر اصفهان و مردم آن سامان را نکوهش کرده و گفته بود:

گفتم ز صفاهان، مدد جان خیزد
لعلی است مروت، که ازآن کان خیزد
کی دانستم، اهل صفاهان کورند
با اینهمه سرمه، کز صفاهان خیزد

جمال‌الدین محمد، از این گستاخی مجیر، سخت رنجیده خاطر شد و قطعاتی در هجو مجیر ساخت که فعلاً از ذکر آنها خودداری می کنیم.

چون اشعار مذکور، از شهر اصفهان، به شروان رسید، خاقانی که خود نیز از مجیرالدین شاگرد خویش، ناراضی بود از آن واقعه بسیار متأثر شده و قصیدهٔ مفصلی در مدح اصفهان و هجای مجیرالدین منظوم داشته به اصفهان فرستاد. چند بیت از آن قصیده را نقل می کنیم:

## صفاهان

نکهت حور است، یا صفای صفاهان
جبهت جوزاست، یا لقای صفاهان
دیو رجیم، آنکه بود دزد بیانم
گر دم طغیان زد از هجای صفاهان
اهل صفاهان، مرا بدی زچه گویند
من چه بدی کرده‌ام، بجای صفاهان؟

«مقصود از دیو رجیم، مجیر است که مقلوب رجیم می باشد».

استاد جمال‌الدین نیز قصیدهٔ عالی و شیوائی در جواب خاقانی سروده، که از مشهورترین آثار او می باشد و ما چند بیت آنرا ذکر می کنیم:

## شهر شروان

کیست، که پیغام من، بشهر شروان برد؟
یک سخن ازمن بدان، مرد سخندان بَرَد
گوید خاقانیا، اینهمه ناموس چیست؟
نه هرکه دو بیت گفت، لقب زخاقان برد
کسی بدین مایه علم، دعوی دانش کند؟
کسی بدین‌پایه شعر، نام بزرگان برد؟
تحفه فرستی زشعر،سوی عراق اینت جهل
هیچکس از زیرکی، زیره به کرمان برد؟
شعر فرستادنت، دانی ماند به چه؟
مور که پای ملخ، نزد سلیمان برد!
هنوز گویندگان، هستند اندر عراق
که قوهٔ ناطقه، مدد از ایشان برد
یکی ازایشان منم، که چون کنم رای نظم
سجده بر طبع من، روان حسان برد
من ازتو احمق‌ترم، تو ازمن ابله‌تری
یکی بباید که مان؛ هردو بزندان برد

* * *

باری، جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، نه‌تنها در قصیده‌سرائی، از اکابر فصحای قرن ششم هجری است، بلکه در غزل نیز دارای مقامی والا و پایه‌ای رفیع می باشد.

شیوهٔ غزل‌سرائی که درقرن هفتم، با ظهور سعدی به اوج کمال رسید، در زمان جمال الدین شروع شده بود و سه تن از اساتید کلام در این رشته حق تقدم دارند زیرا توانستند با شیوائی و فصاحت بیان خود اساس غزل‌سرائی را پی ریزی کنند.

این سه تن عبارتند از انوری و خاقانی و جمال الدین عبدالرزاق. غزلهای

جمال الدین از حیث نرمی سخن و سادگی و روانی، به شیوهٔ سخن سعدی از همه شعرا نزدیک‌تر است و می‌توان گفت کاخ غزل‌سرائی شیخ اجل، بر روی این پایه‌ها استوار شده است.

اینک چند نمونه از غزلیات آنها:

جمال الدین گوید:

برخیز، که موسم تماشاست
بخرام، که روز باغ وصحراست

امروز به نقد، عیش خوش دار
آن کیست، کش اعتماد فرداست

می هست و سماع وآن دگر نیز
اسباب طرب، همه مهیاست

تا خیمه زده است در دلم دوست
ما را، ز درون دل تمنّاست

سعدی فرماید:

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
هنگام نشاط و روز صحراست

فراش خزان، ورق بیفشاند
نقاش صبا، چمن بیاراست

مارا سر باغ و بوستان نیست
هرجا که توئی تفرّج آنجاست

نالیدن بی‌حساب سعدی
گویند خلاف رأی داناست

از ورطهٔ ما، خبر ندارند
آسوده، که در کنار دریاست

* * *

## گمان

غمت جز در دل یکتا نگنجد
که رخت عشق، در هرجا نگنجد
ندانم از چه خیزد اینهمه اشک
که چندین آب، در دریا نگنجد
زمن جان خواستی، بستان هم امروز
که در تاریخ ما، فردا نگنجد
ازآن کوچک دهانت در گمانم
که در وی بوسه گنجد، یانگنجد؟

## شرط

یا ز چشمت جفا بیاموزم
یا لبت را، وفا بیاموزم
به کدامین دعات باید خواست
تا روم، آن دعا بیاموزم
تو زمن شرم و من ز تو شوخی
یا بیاموز یا بیاموزم

## غم ما

دیدی که عاقبت، سر ما هم نداشتی
کُشتی منرا و رفتی و ماتم نداشتی
جان خواستی زما وفشاندیم بیدریغ
یک بوسه خواستیم و مسلم نداشتی
مارا میان گریهٔ خونین و درد دل
بگذاشتی و از غم ما، غم نداشتی

* * *

## ترس

در هجر تو، گفتم که زجان می‌ترسم
وصل آمد و باز، همچنان می‌ترسم
دیروز، ز کین دشمنان ترسیدم
امروز، ز چشم دوستان می‌ترسم

## نیکوئی

در لطف، به نکتهٔ سخن می‌مانی
در کینه، به مهر تیغزن می‌مانی
در پرده‌دری، به اشک من می‌مانی
در نیکوئی به خویشتن می‌مانی!

## از ترکیب بند جمال‌الدین:

ای منّه تو، ورای افلاک
صدر تو و خاک توده خاشاک
در راه تو، زخم محض مرهم
با یاد تو زهر، عین تریاک

## از ترجیع بند سعدی:

مهر از تو توان بُرید، هیهات
کس بر تو توان گزید خاشاک
درد از جهت تو عین مرهم
زهر ازقبل تو، محض تریاک

* * *

## ۵ تمنّا

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد
چون غنچه کند، خندهٔ شادی بنیاد
چون باده صاف در قدح ریزی شاد
زیبا صنما، یادکن از عاشق یاد

* * *

فغان، که دامن گل می‌بُرند اهل هوس
ز گلشنی، که مرا رُخصت تماشا نیست

* * *

مشت خسی، کهٔ بادصبا می کشد به‌دوش
سامان آشیانهٔ صد عندلیب بود

# عبید زاکانی

گر کنی با دیگران جور وجفا
با عبیدالله زاکانی مکن

با اینکه عبید زاکانی از مشهورترین شاعران و نویسندگان فارسی است ولی متأسفانه از احوال و وقایع زندگانی او، اطلاعات کافی و مفصلی در دست نیست.

بطوریکه تذکره‌نویسان نوشته‌اند: عبید از خاندان زاکانیان بوده و زاکانیان تیره‌ای از اعراب هستند که به قزوین مهاجرت کرده و در آنجا سکونت اختیار نموده بودند.

عبید از جملهٔ وزراء و بزرگان عصر خود بوده و در کتبی که معاصرین وی نگاشته‌اند، او را به لقب «**صاحب معظم**» خوانده‌اند.

نام او (عبیدالله) و تخلص وی (عبید) است و در دوران حیات خود نیز بداشتن اشعار خوب و رسائل ممتاز شهرت داشته است.

عبید زاکانی از شاعران و لطیفه‌پردازان نام‌آور قرن هشتم هجری و معاصر حافظ شیرازی بوده و در حدود سالهای ۷۷۱ و ۷۷۲ قمری زندگانی را بدرود گفته است.

مطایبات و لطایف او خاصه کتاب «**موش و گربهٔ**» وی مشهور و قبول عامه

یافته است.

از میان آثار خوب و برگزیدهٔ او می توان از **مثنوی عشاق نامه**، و **کتاب اخلاق الاشراف**، و **ریش نامه**، و **صد پند**، و **لطایف و ظرائف**، و **موش و گربه** نام برد.

علاوه بر آثار فوق، دارای دیوانی از اشعار جدی و عاشقانه است که مشتمل بر قصاید و غزلیات و ترجیع و ترکیب بند و رباعیات اوست

## آه آتشین

در ما، به ناز می نگرد دلربای ما
بیگانه وار می گذرد، آشنای ما

بی جرم، دوست پای زما برکشید باز
تا خود چه گفت دشمن ما، درقفای ما

با هیچ کس شکایت جورش نمی کنم
ترسم به گفت وگو کشد این ماجرای ما

ما، دل به درد هجر، ضروری نهاده ایم
زیرا که فارغ است طبیب از دوای ما

بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین
بی شک بسوزدش دل سنگین برای ما

## صبح سعادت

قصهٔ درد دل و غصهٔ شب های دراز
صورتی نیست که جائی نتوان گفتن باز

محرمی نیست که بااو به کنار آرم روز
مونسی نیست که با وی به میان آرم راز

در غم وخواری ازآنم، که ندارم غمخوار
دم فروبسته ازآنم، که ندارم دمساز

خود چه شامی است کدورت، که ندارد انجام؟
یا چه صبحی است سعادت، که ندارد آغاز؟
بی نیازی ندهد دهر، خدایا تو بده
سازگاری نکنند خلق، خدایا تو بساز
از سر لطف، دل خستهٔ بیچاره عبید
بنواز، ای کرم عام تو بیچاره نواز

## ثبات فلک

ای‌عبید، این گل صدبرگ بر اطراف چمن
هیچ دانی، که سحرگاه چرا می خندد؟
با وجود گره غنچه و دلتنگی او
حکمتی هست، نه از باد صبا می خندد
چون ثبات فلک و کار جهان می بیند
به بقای خود و بر غفلت ما می خندد!

## حیرت

می کند سلسلهٔ زلف تو، دیوانه مرا
می کشد نرگس مست تو، به میخانه مرا
متحیر شده‌ام، تا غم عشقت ناگاه
از کجا یافت در این گوشهٔ و یرانه مرا؟
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت
کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا
از می عشق تو، تا مست شدم همچو عبید
نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

## راه بی‌پایان

دردا که درد ما به دوائی نمی‌رسد
وین کار ما، به برگ و نوائی نمی‌رسد
در کاروان غم، چو جرس ناله می کنیم
در گوش ما، چو بانگ درائی نمی‌رسد
راهی که میرویم، به پایان نمی‌بریم
کاری که می کنیم، بجائی نمیرسد
گفتم گدای کوی توام، گفت ای عبید
سلطانی این چنین، به گدائی نمی‌رسد

* * *

## گرانجان

بیش از این، بدعهد و پیمانی مکن
با سبک روحان، گرانجانی مکن
زلف کافر کیش، را برهم مزن
قصد بنیاد مسلمانی مکن!
غمزه را گو، خون مشتاقان مریز
مُلک ازآن تو است، ویرانی مکن
با ضعیفان هرچه درگنجد، مگوی
با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش ازاین، جور و جفا و سرکشی
حال مسکینان چو میدانی، مکن
گر کنی با دیگران جور و جفا
با عبیدالله زاکانی مکن؟

* * *

## بنده

خوش بُوَد، گر تو یارما باشی
مونس روزگار ما باشی
روزکی همنشین ما گردی
شبکی، در کنار ما باشی
ما همه بندگان حلقه بگوش
تو خداوندگار ما باشی
غم نگردد، به گرد خاطر ما
گر دمی، غمگسار ما باشی
تا دل بیقرار ما باشد
در دل بیقرار ما باشی!
تامنم،بندهٔ توام، چوعبید
تا توئی، شهریار ما باشی

* * *

## همنشینی

شوریده کرد شیوهٔ آن نازنین مرا
عشقش خلاص داد، ز دنیا و دین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم
تاخود چه ها رسد زچنین همنشین مرا؟
زینسان که آتش دل من شعله می زند
آخر بسوزد این نفس آتشین مرا

## جفا

جفا مکن، که جفا رسم دلربائی نیست
جدا مشو، که مرا طاقت جدائی نیست

مدام آتش عشق تو، در درون من است
چنانکه یکدم ازاین آتشم رهائی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
طریق یاری و آئین دلربائی نیست
عبید، پیش کسانی که عشق می ورزند
شب وصال، کم از روزپادشائی نیست

## مپرس

زمن مپرس، که برمن چه حال میگذرد
چو روز وصل توام، در خیال میگذرد
جهان برابر چشمم، سیاه میگردد
چو درضمیر من آن زلف وخال میگذرد
اگر هلاک خودم آرزوست، عیب مکن
مرا که عمر، چنین در ملال میگذرد
ز بوی زلف توام، روح تازه میگردد
سپیده‌دم، که نسیم شمال میگذرد
غلام وچاکر روی چوماه تو است عبید
وزین حدیث، بسی ماه و سال میگذرد

## کعبهٔ جان

زکوی یار، زمانی کرانه نتوان کرد
جز آستانهٔ او، آشیانه نتوان کرد

کسی که کعبهٔ جان دید، بی گمان داند
که سجده گاه، جز آن آستانه نتوان کرد

مرا به عشوه فردا، در انتظار مکش
که اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد

بخواه باده و با یار، عزم صحرا کن
چوگل بباغ رود،روی خانه نتوان کرد
مرا به مجلس واعظ مخوان و پند مده
فریب من، به‌فسون وفسانه نتوان کرد

* * *

## آتش

ز سوز عشق من، جانت بسوزد
همه پیدا و پنهانت بسوزد
به دست خویشتن، شمعی نیفروز
که از گرمی، شبستانت بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامان؟
کز آن آتش، گریبانت بسوزد

# عراقی

در سایه، مجو دلِ «عراقی»
کان ذرّه، به آفتاب پیوست

وی، عارفی مشهور و نغمه‌سرائی بلندآوازه است، اشعار صوفیانه اش از شور و جذبه، لبریز و غزلهای دلاو یزش، از لطافت و رقّت مشحون می باشد.

کمتر کسی است، که نام آن شاعر آزاده را نشنیده و یا گفته های او را به خاطر نداشته باشد. عموم تذکره‌نو یسان و مورخان از وی با احترام یاد کرده و مراتب فضیلت او را ستایش نموده اند.

برخی نیز مانند دولتشاه سمرقندی، شرح مفصلی، در مکارم و فضائل عراقی نگاشته و گاه از کرامات و گاه از شوریدگی های وی، افسانه ها و داستانهائی پرداخته اند.

آنچه از کتب تذکره بدست می آید:

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر متخلص به عراقی، در اوایل قرن هفتم هجری، در دهی از قراء همدان چشم بر جهان گشوده و در حدود هشتاد سال عمر کرده و در سال ۶۸۶ یا ۶۸۸ هجری قمری در شهر دمشق، درگذشته است. در صغر سن قرآن کریم را از حفظ داشته و آیات الهی را با نوائی جانسوز و آوازی حزین

می خوانده است، بطوریکه اغلب مردم همدان را شیفته صوت دلاویز خود ساخته بوده است.

پس از تحصیل علوم و فنون و کسب دانش و معرفت، در هفده سالگی در یکی از مدارس همدان، به افاده مشغول گشته و هرروز، گروهی از محضر او کسب علم و دانش می کرده اند.

بعد از سالها، به علت آتش عشقی که در جان او زبانه کشید، به اتفاق جمعی از درویشان، راه هندوستان را در پیش گرفت و رهسپار آن دیار شد.

در ملتان هند، به خدمت شیخ بهاءالدین زکریا، رسیده و شیخ که به صفای باطن و پاکی گوهر او، پی برده بود، وی را از جمع درویشان و قلندران، جدا کرد و او را به خلوت نشانید، و بعد از چندی، دختر خود را به نکاح او درآورد.

عراقی، پس از چند سال، به عزم زیارت مکه معظّمه و مدینه طیّبه، از هندوستان بیرون آمد و بجانب عربستان رهسپار گردید و بعد از زیارت کعبه، متوجه روم شد.

در شهر قونیه، به خدمت مولانا جلال الدین بلخی رسید و مدتها در مجلس سماع مولانا حاضر می شد و با وی مصاحب و معاشر بود. معین الدین پروانه، که از اکابر زمان و والی روم بود به عراقی اعتقادی وافر بهم رسانید و در نزدیکی شهر قونیه، خانقاهی جهت وی بنا کرد.

عراقی با شمس الدین صاحبدیوان جوینی، نیز روابط دوستانه داشته و عشاق نامه را به نام او سروده و در دیباچه آن وی را ستوده است.

پس از سالها اقامت در روم، به طرف شام رفت و در دمشق سکونت گزید و سرانجام بر اثر عارضه ای که بر او مستولی شد در آن شهر، جهان فانی را بدرود گفت و در همانجا به خاک سپرده شد.

عراقی، از بزرگان سلسله صوفیه و از مشایخ این طایفه بوده است.

از همهٔ آثار وی نیز، تصوّف و عرفان و وارستگی و آزادگی مشهود و آشکار است.

## پیوند با آفتاب ...واینک منتخباتی ازآثاروی:

ساقی، قدحی شراب در دست
آمد ز شرابخانه سرمست
آن توبهٔ نادرست ما را
همچون سرزلف خویش بشکست
از مجلسیان، خروش برخاست
کان فتنهٔ روزگار بنشست
مائیم کنون و نیمه جانی،
وآن نیز نهاده برکف دست
آندل، که ازو خبر نداریم
هم درسَر زلف اوست، گرهست
دیوانهٔ روی اوست، دائم
آشفتهٔ موی اوست، پیوست
در سایهٔ زلف او، بیاسود
وز نیک و بد زمانه وارست
در سایه، مجو دل «عراقی»
کان ذره، به آفتاب پیوست

## راز

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
هشیاری ومستیش، همه عین نماز است
اسرار خرابات، به جز مست نداند
هشیار چه داند، که درین کوی چه راز است
تا مستی رندان خرابات، بدیدم
دیدم به حقیقت، که جز این، کار مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی
در میکده بنشین، که ره کعبه دراز است

هــان تــا نــنــهــی پای در ایــن راه، بــبــازی
زیــرا کــه دریــن راه، بــســی شیــب و فــراز است
از مــیــکــده هــا، نــالــۀ جــانــسوز بــرآمــد
در زمــزمــۀ عــشــق، نــدانــم کــه چه ساز است؟
در زلــف بتان تــا چه فریب است، که پیوست
مــحــمــود پریــشــان ســـر زلــف ایــاز اســت
در صــومــعــه، چون راه نــدادنــد مــرا دوش
رفــتــم بــه در مــیــکــده، دیــدم کــه فــراز اســت
از مــیــکــده، آواز بــرآمــد، که «عــراقی»
در بــاز تــو خــودرا، کــه درمیکــده بــازاست

## ۵ جائی که «یقین» آمد

امــروز مــرا در دل، جــز یــار نــمی گــنــجد
وز یــار چنان پرشد، کــاغیــار نــمی گــنجد
در چشم پرآب مــن، جــز دوســت نــمــی آیــد
در جــان خــراب مــن، جــز یــار نــمی گــنجد
رو در بــراو ســرمــســت ازعــشق رخــش، زیرا
در بــزم وصــال او، هــشیــار نــمی گــنــجد
چون‌پرده بــرانــدازد،عــالــم بــه ســرانــدازد
جــائی کــه یقیــن آمد، پندار نــمی گنجد
از ســرزنــش دشــمــن، آزرده نــگــردم زآنــک
بــا دوســت مــرا در دل، آزار نــمی گــنــجد
جــانــم دَر دل مــی زد، گــفــتــم کــه بــرو ایندم
بــا یــار دریــن جلوه، دیّار نــمی گــنــجد
خــواهی کــه درون آئی، بگذار «عراقی»را
کــانــدر طبق انــوار، اطوار نــمــی گــنــجد

## وقت بهار

بیا، بیا که نسیم بهار می گذرد
بیا، که گل ز رخت شرمسار می گذرد
بیا که وقت بهار است و موسم شادی
مدار منتظرم، وقت کار می گذرد
ز راه لطف، به صحرا خرام یک نفسی
که عیش تازه کنم، چون بهار می گذرد
بیا، ز حالت جان به‌لب رسیده، بپرس
که در غمت ز جهان، زار زار می گذرد
برآن شکسته دلی رحم کن، ز روی کرم
که ناامید، ز درگاه یار می گذرد
به انتظار مکش بیش ازین، «عراقی» را
که عمر او، همه در انتظار می گذرد

## نخستین

نخستین باده، کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی، وام کردند
چو با خود یافتند، اهل طرب را
شراب بیخودی، در جام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی
کمند زلف خوبان، دام کردند
لب میگون جانان، جام در داد
شراب عاشقانش، نام کردند
سر زلف بُتان، آرام نگرفت
ز بس دلها، که بی آرام کردند

جمال خویشتن را، جلوه دادند
به یک جلوه، دو عالم رام کردند
نهان با محرمی، رازی بگفتند
جهانی را از آن، اعلام کردند
چو خود کردند، راز خویشتن فاش
«عراقی» را، چرا بدنام کردند؟

## هیهات

دل در گره زلف تو بستیم، دگر بار
وز هردو جهان، رشته گسستیم دگر بار
جام دو جهان، پر ز می عشق تو دیدیم
خوردیم می و جام شکستیم دگر بار
شاید، که دگر نعره مستانه برآریم
کز جام می عشق تو، مستیم دگر بار
چون طرهٔ تو، شیفتهٔ روی تو گشتیم
هیهات، که خورشید پرستیم دگر بار
با عشق تو، ما راه خرابات گرفتیم
از صومعه و زهد، به‌رستیم دگر بار
تا راز دل ما نکند فاش، «عراقی»
اینک دهن از گفت ببستیم دگر بار

## خوشا

خوشا دردی، که درمانش تو باشی
خوشا راهی، که پایانش تو باشی
خوشا چشمی، که رخسار تو بیند
خوشا ملکی، که سلطانش تو باشی

خوشا آندل، که دلدارش توگردی
خوشا جانی، که جانانش توباشی
چه خوش باشد، دل امیدواری
که امید دل و جانش توباشی
خوشی و خرمی و کامرانی،
کسی دارد، که خواهانش توباشی
مشوپنهان ازآن عاشق، که‌پیوست
همه پیدا و پنهانش توباشی
«عراقی»، طالب درد است دائم
به‌بوی آنکه درمانش توباشی

## به طواف کعبه رفتم

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدائی
چه کنم، که هست اینها، گل باغ آشنائی
همه‌شب نهاده‌ام سر، چوسگان بر آستانت
که رقیب درنیاید، به بهانهٔ گدائی
درگلستان چشمم، ز چه رو همیشه باز است؟
به‌امید آنکه شاید، تو به چشم من درآئی
سر و برگ گل ندارم، ز چه رو روم به گلشن
که شنیده‌ام ز گلها، همه بوی بی وفائی
به کدام مذهب است این، به کدام ملت است این
که کُشند عاشقی را، که تو عاشقم چرائی
به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند
که برون در چه کردی، که درون خانه آئی؟
به قمارخانه رفتم، همه، پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم، همه زاهد ریائی

در دیـر مـی‌زدم مـن، کـه نـدا ز در درآمـد
کـه درآ، درآ «عـراقـی»، کـه تـو هـم ازآن مـائـی

## اسـرار

تـو واقـف اسـرار مـن آنـگـاه شـوی
کـز دیـده ودل بـنـدهٔ آن‌ماه شـوی
روزیـت اگـر بـه‌روز مـن بـنشـانـد
از حـالـت شـبـهـای مـن آگـاه شـوی

## بـنـده

ای لـطـف تـو دسـتـگـیـر هـر رسـوائـی
وی عـفـو تـو پرده‌پوش هـر خـودرائـی
بـخشـای بدان بـنـده کـه انـدرهـمـه عـمـر
جـز درگـه تـو دگـر نـدارد جـائـی

## دستم گیر

بـدسـت غـم گـرفـتـارم بـیـا ای یـار دسـتم گـیر
بـه رنـج دل سـزاوارم، مـرا مـگـذار، دسـتـم گـیـر
یـکـی دل داشـتم پرخـون شـد آن‌هـم ازکـفـم بـیـرون
چوکـار از دسـت شـد بـیـرون، بـیـا، ای یـار دسـتم گـیر
بـجـان آمـد دلـم ای جـان زدسـت هـجـر بی‌پایان
نـدارم طـاقـت هـجـران بـجـان زنـهـار دستم گـیر
هـمـیـشـه گـرد کـوی تو هـمی گـردم به بـوی تو
نـدیـدم رنـگ روی تـو از آنـم زار دسـتـم گـیـر
چو کـردی حـلـقـه درگـوشـم مـکـن آزاد و مـفـروشـم
مـکـن جـانـا فـرامـوشـم زمـن یـادآر و دسـتم گـیر
نـیـابـم درجـهـان یـاری نـه بـیـم غـیـر غـم خـواری
نـدارم هـیـچ دلـداری تـوئـی دلـدار دسـتـم گـیـر

## کیست که نیست

ای دل و جـان عـاشـقـان شیفته لقای تو
سرمهٔ چشم خسروان خاک در سرای تو
مرهم جانِ خستگان، لعل حیات‌بخش تو
دام دل شکستگان طره دلربای تو
درسرزلف وخال تو رفت دل همه جهان
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو
آینه دل مرا به روشنی ده از نظر
تا که به‌بینم اندرو طلعت دلگشای تو
جام جهان‌نمای من روی طرب‌فزای تست
گرچه حقیقت منست جام جهان‌نمای تو
کام دلم ز لب بده وعده بیشتر مده
زانکه وفا نمی کند عمر من و وفای تو[1]
نیست عجب اگر شود زنده «عراقی» ازلبت
کاب حیات می چکد از لب جان‌فزای تو

## این نیز بگذرد

تا کی کشم جفای تو، این نیز بگذرد
بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد
عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند
خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
شب بگذری به من و باز ننگری
ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هرکس رسید از تو به مقصود و این گدا
محروم از عطای و، این نیز بگذرد

آیـم بـه در کـو یـت نـگـذاری کـه بگذرم
پیـرامُـنْ سـرای تـو، ایـن نـیـز بـگـذرد
بـگـذشـت آنکـه دوسـت همـی داشتـی مـرا
دیـگـر شـدسـت رای تـو، ایـن نـیز بگـذرد
تـاکـی کـشـد «عراقی» مسکین جفای تو
بگذشت چون جفـای تـو،ایـن نـیز بگذرد

# عطار نیشابوری

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندرخم یک کوچه‌ایم

یکی از ستارگان فروزان شعر و ادب و تصوّف و عرفان، **عطار نیشابوری** است که با آثار جاودانی خود گنجینه‌ای گرانبها، بر ذخائر ادبی زبان فارسی افزوده است.

عموم تذکره‌نویسان و اغلب سخن‌سرایان، عظمت مقام معنوی و پایگاه رفیع وی را ستوده، بااحترامی تمام از او یاد کرده‌اند.

تسلط فوق‌العاده و قدرت کم‌نظیر وی در ادب و عرفان، به او توفیق بخشیده است که در آثار عمیق و پهناور خویش، زیبائی لفظی و معنوی را باهم آمیخته و روانی و سادگی را بافصاحت و انسجام همراه سازد.

از گفتار دلاویز و نفس گرم او، بوی عشق می آید و دلهای مشتاقان را سرمست و مدهوش می کند.

این سرایندهٔ چیره‌دست، حقایق عرفان و اسرار الهی را با عشقی آتشناک و اشتیاقی سوزان، بیان می کند و آنها را با تمثیلات گوناگون و حکایات مختلف

درمی آمیزد و جلوهٔ خاصی به کلام خود می دهد که هر صاحبدلی را مسحور می نماید.

در بلندی مقام وی همین بس که عارف بزرگواری مانند مولانا جلال الدین محمّد بلخی با آن جلالت قدر، خود را پیرو او می داند و می فرماید:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او
ما از پی سنائی و عطار آمدیم

* * *

صائب تبریزی شاعر مشهور عهد صفوی نیز می گوید:

خواهد رسید رتبهٔ صائب به مولوی،
گر مولوی، به رتبهٔ عطار می رسد

شیخ فریدالدین عطار، در آغاز دوران زندگی، شغل عطاری و داروسازی را پیشهٔ خود ساخته بود ولی بر اثر تغییر حال، در سلک صوفیان و عارفان درآمد و به کسب مقامات معنوی پرداخت.

عطار، به داشتن آثار متعدد در میان شاعران متصوّف ممتاز است. دیوان قصائد و غزلیات وی از معانی دقیق و عالی عرفانی لبریز و از روحی بزرگ حکایت می کند.

غیر از دیوان مفصّل، مثنویهای متعدّدی مانند اسرارنامه، الهی نامه، مختارنامه و منطق الطیر و چند مثنوی دیگر دارد که از همه مشهورتر منطق الطیر اوست.

این منظومهٔ عالی، که حاکی از قدرت تخیّل و ابتکار شاعر در بکار بردن رموز و نکات عرفان و بیان مراتب سیر و سلوک است از جملهٔ شاهکارهای جاویدان زبان فارسی است.

کتاب تذکرة اولاولیاء عطار نیز اثری نفیس و گرانبهاست که در بیان مقامات عرفا نوشته شده است.

* * *

سال ولادت او به قول تذکره نویسان در حدود ۵۳۰ و ۵۳۷ و تاریخ رحلتش در حدود سال ٦٢٧ هجری بوده است. ولی استاد دانشمند آقای فروزانفر طبق

مدارک و دلایل قاطع شهادت شیخ عطار را به سال ۶۱۸ هجری دانسته اند.
مرقد شریف او در شهر نیشابور و زیارتگاه ارباب نیاز است.
ماجرای شهادت عطار از غم انگیزترین حوادث روزگار است که در روح خواننده اثر دردناک باقی می گذارد.
صاحبان تذکره در این خصوص نگاشته اند که:
پس از تسلط چنگیز بر بلاد خراسان، شیخ عطار نیز بدست لشگر مغول اسیر گشت.
گویند مغولی می خواست او را بکشد شخصی گفت، این پیر را مکش که به خونبهای او هزار درهم بدهم.
عطار گفت: مفروش که بهتر از این مرا خواهند خرید.
پس از ساعتی شخص دیگری گفت، این پیر را مکش که به خونبهای او یک کیسهٔ کاه، ترا خواهم داد.
شیخ فرمود: بفروش که به از این نمی ارزم!
مغول از گفتهٔ عطار خشمناک شده و او را هلاک کرد.

## آمد و شد

گم شدم در خود چنان، کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا، غرقه در دریا شدم
سایه ای بودم ز اول، بر زمین افتاده خوار
باز چون خورشید پیدا گشت، ناپیدا شدم
ز آمدن بس بی نشان و از شدن بس بی خبر
گوئیا یکدم برآمد، کامدم من یا شدم
نی، مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه ای
در فروغ شمع روی دوست، بی پروا شدم
در ره عشقش قدم درنه، اگر با دانشی
لاجرم، در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه تن دیده می بایست بود وکور گشت
این عجائب بین، که من بینای نابینا شدم

چون دل عطار، بیرون دیدم ازهر دوجهان
من ز تأثیر دل او، بیدل و شیدا شدم

* * *

## ترک عقل

دست با تو در کمر خواهیم کرد
قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو، سر خواهیم باخت
کار با تو، سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید
پای کوبان، شور و شر خواهیم کرد
از دو عالم چشم برخواهیم دوخت
چون به روی تو، نظر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت
ترک عقل خیره‌سر خواهیم کرد
هر سخن کان را تعلق با تو نیست
آن سخن را مختصر خواهیم کرد
از همه عالم ترا خواهیم یافت
کز همه عالم، سفر خواهیم کرد
تا تو بر ما بگذری، یا نگذری
خویشتن را، خاک در خواهیم کرد
هرچه آن عطار از بهر تو گفت
ذکر باقی را، ز بر خواهیم کرد

* * *

## خرمن پندار

بسکه جان بر خاک این در سوختیم
دل چو خون کردیم و در بر سوختیم

بر درش با نیک و بد درساختیم
در رهش هم خشک و هم تر سوختیم
سوز ما، با عشق او قوت نداشت
گرچه ما هردم قوی‌تر سوختیم
چون دل وجان، پردهٔ این راه بود
جان ز جانان، دل ز دلبر سوختیم
عاقبت چون شمع رویش شعله زد
راست چون پروانه ای، برسوختیم
چون به یک جو، می نیرزیدیم ما
خرمن پندار، یک سر سوختیم
چون شکست اینجا قلم عطار را
اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

* * *

## ای صنم

به‌سر زلف، دلربای منی
به لب لعل، جان‌فزای منی
گر ببندد فلک به‌صد گرهم
تو بموئی، گره گشای منی
هرکسی، از گزاف می گوید،
که توئی کزجهان سزای منی
آن همه، ترهّات میدانم
من برای تو، تو برای منی
گر نمانم من ای صنم، روزی
تو که جان منی، بجای منی
جاودان، پادشه شود عطار
گر توگوئی، که توگدای منی

* * *

## کجا؟

کجا بودم، کجا رفتم، کجایم من، نمیدانم؟
به تاریکی درافتادم، ره روشن نمی دانم

ندارم من درین حسرت، بشرح حال خود حاجت
که او داند، که من چونم، اگرچه من نمیدانم

چگونه دم توانم زد، درین صحرای بی پایان
که کار عاشقان اینجا، بجز شیون نمیدانم

ازآنم سوخته خرمن، که من عمری درآن صحرا
اگرچه خوشه می چینم، ره خرمن نمیدانم

چوآن گلشن، که می جویم نخواهدیافت کس هرگز
ره عطار را زین غم، بجز گلخن نمیدانم

* * *

## هوای او

دوش دل را در بلائی یافتم
خانه، چون ماتم سرائی یافتم

گفتم ای دل، چیست حال آخر بگوی؟
گفت، بوی آشنائی یافتم

گرچه زلف او، گره بسیار داشت
هر گره، مشکل گشائی یافتم

با چنان مشکل گشائی، حل نشد
آنچه من، از دلربائی یافتم

در هوای او، دل عطار را
ذره کردم، چون هوائی یافتم

* * *

## هنگامه

گـــر یـار، چنـیـن سرکش و عیار نـبودی
کـار مـن بـیـچاره، چنـیـن زار نـبـودی
گـر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی
درروی زمـیـن، خـوشـتر ازاین کـار نبودی
گـر یـار، گــذر برســر بـازار نـکردی
هـنـگـامهٔ مـا، بـر ســر بـازار نـبـودی
گـر بـادهٔ عـشقت، بهمه خلق رسیدی
در مـلـک جـهان، یک تن هشیار نبودی
گـر یار، نمودی رخ خود را به همه کس
درعشق، کسی منکر «عطار» نبودی

* * *

## غافل

جـانـا مـرا چه سـوزی چون بـال و پر نـدارم
خـون دلـم چه‌ریـزی چون دل دگـر نـدارم
بـا زاری و نـزاری چون جـنـگ زیـر و زارم
زاری مـرا تـمـامـسـت چون زور و زر نـدارم
چون تـو مـرا بـخـوانی از بسکه شاد گردم
گـر ره بـود در آتـش بـیـم خـطـر نـدارم
گـر پرده‌هـای عـالـم در پیـش چشـم آری
گـر چشـم دارم آخـر چشـم از تـو بـرنـدارم
در پیـش بـارگـاهـت از دور بـازمـانـدم
کـز بـیـم دور بـاشـد روی گــذر نـدارم
عـالـم پرسـت از تـو غـافـل مـنم زغفلت
تـو حـاضـری ولـیـکـن مـن آن نـظر ندارم
نـی‌نـی تـو شـمـع جـانـی پروانهٔ توام من
زان بـی‌تـو پرزنـم مـن کـز تـو خـبـر نـدارم

«عطار» در فراقت پر سوختست بی تو
پرواز چون نمایم چون بال و پر ندارم

* * *

## چند رباعی

شوقم بتو ازحد و بیان افزون است
وز هرچه قلم شرح دهد بیرون است
از حال دل خویش خبر می ندهم
درخدمت توست دل ندانم چون است

* * *

گفتم دل و جان بر سر کارت کردم
هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا توکه باشی که کنی یا نکنی
این من بودم که بی قرارت کردم

* * *

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار
دست درازی مجو چیره زبانی مکن
باهمه عالم به‌لاف باهمه کس از گزاف
هرچه که دانی مگو هرچه توانی مکن

* * *

## جواهر

دست در عشقت، ز جان افشانده‌ایم
آستینی، بر جهان افشانده‌ایم
ای بسا آتش، که از دل در غمت
از زمین، تا آسمان افشانده‌ایم

تـا دل از تـردامـنـی، بـرداشـتـیـم
دامـن از کـون و مـکـان افـشـانـده‌ایم
چون نـظـر بـر روی آن دلـبـر فـتـاد
تـن فـرو دادیـم و جـان افـشـانـده‌ایـم
چون دل «عـطـار» شـد دریای عشق
بـس جواهر، کز زبان افشانده‌ایم

# عرفی شیرازی

گر نخل وفا بَر ندهد، چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

یکی از سخنوران نامی عهد صفوی، **عرفی شیرازی** است، که شهرت و محبوبیت او، در هندوستان و افغانستان و ترکیه بیش از ایران است.

نام او، **محمد** و لقب وی **جمال الدین** است و چون پدرش در دیوان حکام فارس، داروغهٔ دارالافاضل شیراز بوده، لذا تخلص خود را، **عرفی** گذاشته است.

تعلیم و تربیت او، در شیراز صورت گرفته و علاوه بر فنون ادبی و علوم متداوله، از فن نقاشی نیز بهره‌مند بوده است.

**عرفی**، غالباً بنام و نسب خود مباهات نموده و در اشعار خویش به این مطلب اشاره کرده است.

در زمان شاه عباس صفوی که بازار شعر و ادب رونق و جلوهٔ تازه‌ای یافته بود، عرفی به کار شاعری پرداخت و با وجود قلّت سن، با استادان و شعرای مشهور آن عصر، مشاعره و مناظره می نمود.

ولی پس از چندی، او نیز مانند سایر سخنوران عهد خود، به دیار هندوستان رهسپار گردید و ابتدا با **فیضی** شاعر معروف در بار هند، دوستی و مؤانست برقرار

کرد، لیکن بعد از مدتی بر اثر بدخوئی و غرور عرفی، رشتهٔ دوستی آنان گسیخته شد و یکدیگر را ترک گفتند.

سپس، عرفی با حکیم ابوالفتح گیلانی که از امرای دربار اکبرشاه بود آشنائی و نزدیکی پیدا کرد و بعد از فوت او، بسوی خانخانان روی آورد و در سلک شاعران و مداحان وی قرار گرفت.

رفته‌رفته، به یُمن تربیت و تشویق خانخانان و هم‌چنین بر اثر رقابت با شعرای نامی دربار، مانند نظیری نیشابوری و شکیبی اصفهانی و انیسی و ظهوری، کلام عرفی، ترقی عظیم کرد و حتی در تقرب و منزلت هم، بر سایر گویندگان، مزیّت و برتری یافت.

خانخانان نیز، احسان و انعام بی حدّ در بارهٔ عرفی روا می داشت بطوریکه روزی در ازای یک قصیده، هفتاد هزار روپیه، به وی صله بخشید.

اکبرشاه سلطان هند نیز لطف خاصی نسبت به عرفی مبذول می داشت و در سفری که به کشمیر نموده بود، عرفی را همراه خود برده بود.

در تذکرهٔ داغستانی مذکور است، «که حاسدان به عرفی زهر خورانده و او را مسموم کردند و این واقعه در سال ۹۹۹ هجری قمری اتفاق افتاده است.»

عرفی، در هنگام رحلت، ۳۶ سال عمر کرده بود. بنابراین سال تولد او باید در حدود ۹۶۳ قمری باشد.

پس از مرگ عرفی، ابتدا جسد او را در شهر لاهور به خاک سپردند، ولی بعداً به دستور میرصابر اصفهانی، درویش قلندری استخوانهای وی را از لاهور به نجف اشرف حمل نموده و در آنجا مدفون کردند.

عرفی در قصیده‌ای چنین گفته بود:

به کاوش مژه، ازگور تا نجف بِرَوم
اگر به‌هند هلاکم کنند، یا به‌تَتار!

وعجیب است که این پیشگوئی وی، عیناً تحقق یافت!

عرفی در زمان حیات خود، دیوانی در حدود شش هزار بیت ترتیب داده بود که متأسفانه همانوقت مفقود شد و ناچار مجدداً پس از چند سال دیوان دیگری تنظیم

کرد که بعدها به طبع رسیده است.

خود او، در بارهٔ گم شدن دیوانش غزلی گفته و به این واقعه اشاره کرده است:

**عمر، در شعر بسر برده و در باخته‌ام**
**عمر در باخته را، بار دگر باخته‌ام**
**گفته، گر شد زکفم، شکر که ناگفته بجاست**
**از دوصد گنج، یکی مشت گهر باخته‌ام**

علاوه بر دیوان قصاید و غزلیات، دو مثنوی نیز سروده، یکی در جواب خسرو و شیرین و یکی در بحر مخزن الاسرار نظامی، که در هر دو کتاب، از استاد بزرگ اقتفاء کرده است.

اغلب تذکره‌نویسان، کلام عرفی و شیوهٔ او را ستوده و تحسین کرده‌اند.

شبلی نعمانی در شعر العجم، چندین صفحه از کتاب خود را به شرح حال و نجزیه و تحلیل آثار عرفی، اختصاص داده و در پایان می‌نویسد:

« در کلام عرفی، خامی و ناهمواریها به کثرت موجود است ولی با اینهمه، در دوران سلطنت اکبرشاه، آنقدر که نام عرفی بلندآوازه بوده، نام هیچیک از شعراء نبوده است، و امروز هم در تمام هندوستان قصائد وی در برنامهٔ مدارس عالیه گنجانده شده و از همین رو می‌توان قیاس کرد که در کلام وی، جوهری است که هیچ چیز نمی‌تواند تابناکی آنرا از میان ببرد، حقیقت این است که عرفی، موجد طرزی خاص و شیوه‌ای بدیع می‌باشد که سخن‌سنجان از او، پیروی و تتبع می‌نمایند.

«نازک خیالی و مضمون‌آفرینی عرفی را همه اعتراف دارند و در این مطلب شبهه‌ای نیست که قوهٔ تخیل او بی‌نهایت شدید و عالی است.»

پرفسور ادوارد براون مستشرق معروف انگلیسی نیز در کتاب تاریخ ادبیات ایران نگاشته است:

«عرفی از هرجهت مشهورترین و مردم‌پسندترین شعرای زمان خود بوده و یکی از سه شاعر نام‌آور قرن دهم هجری بشمار می‌رود».

... واینک منتخباتی ازآثاروی:

گـر نخل وفا، بر ندهد، چشم تری هست
تـا ریشه در آب است، امید ثمری هست
آن دل، کـه پریشـان شـود از نـالـهٔ بلبل
در دامـنـش آویز، که باوی خبری هست

* * *

گـر باد شوم، بـر تـو وزیـدن نـگـذارند
ور حُسن شـوم، روی تـو دیـدن نـگـذارند
این رسم قدیم است، که درگلشن مقصود
بـر خـاک بـریـزد گـل و چیدن نگذارند

* * *

منم، که ازغم محرومیم، جدائی نیست
مـیـانـهٔ مـن و امـیـد، آشـنـائـی نیـست
از آن بـه‌درد دگـر، هـر زمـان گـرفـتـارم
کـه شیوه‌های تـرا، باهم آشنائی نیست

* * *

بـنـالـه، نـرم نـسازم دلت، ازآن تـرسم
کـه‌نـالـهٔ دگـری، دردل تـو، کـارکـنـد!

* * *

اگـر یـکـدم نـفـس دردل نـگـه دارم،ز هر مویم
جهد برقی، که چندین خانه از هرسو بسوزاند
چنان بانیک و بد سر کن، که بعداز مردنت عرفی
مـسـلـمانت به زمزم شو ید و هندو بسوزاند!

* * *

از نـالـهٔ شـبـانـه، اثـر بـرده‌ایـم مـا
نـامـوس گـریـه‌هـای سـحـر بـرده‌ایـم مـا

سود متاع ما، چه بود؟ کز دیار عمر
مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما

* * *

دادم بچشم او، دل اندوه پیشه را
غافل، که مست می شکند زود، شیشه را
ای مدعی مکوش، که محکم گرفته است
عشق همیشه، دامن حسن همیشه را

* * *

سخنی نیست، که خاموشی ازآن بهتر نیست
نیست علمی، که فراموشی ازآن بهتر نیست

* * *

## دانی که چیست؟

دانی که چیست مصلحت ما، گریستن
پنهان ملول بودن و پیدا گریستن
گر کام دل، به گریه میسّر شود زدوست
صد سال می توان، به تمنا گریستن
بی درد را به صحبت ارباب دل، چکار؟
خندیدن، آشنا نبود با گریستن
«عرفی» زگریه دست نداری، که درفراق
دردت ز دل، نمی برد، الاّ گریستن

* * *

## بینوا

چون زخم تازه دوخته، از خون لبا لبم
ای وای، اگر به شکوه شود آشنا لبم
عمری گذشت و گفت وشنو، باتو رو نداد
ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم!

* * *

## همان

جـان مـی رود، ای نـالـه ز دنبـالـه روان بـاش
وای اشـک، تـو هـم چنـد قـدم هـمـره جـان بـاش
مـی آیـد و مـی بـارد از او، نـاز و تـغـافـل
ای دیـدهٔ امـیـد، بـه حـسـرت نـگـران بـاش
مـسـتـانـه، پی سـوخـتـن جـان و دل آمـد
ای دل، هـمـه طاقت شو وای تن، همه جان باش
عـرفـی، مـشـو آزرده، هـنـوز اول کـار است
گو عشق همـان، نـاز همـان،عشوه همان باش!

* * *

## انجمن بهشتی

در چمن حوروشان، انجمنی ساخته اند
چشم بد دور، بهشتی چمنی ساخته اند
حذر از انجمن عشوه‌فروشان کایشان
عالمی سوخته و انجمنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلال است، ولی جمعی را
که زدل جامه و ازجان بدنی ساخته اند
لذت شعرتو، عرفی، بهمه عالم گفت
که ترا مایل شیرین سخنی ساخته اند

* * *

زمیر قافله، گاهی تغافلی شرط است
که بی نصیب نمانند، قاطعان طریق

* * *

# غزالی مشهدی

**ملک سخن به مملکت جم نمی‌دهم**

**یک بیت عاشقانه، به‌عالم نمی‌دهم**

یکی از سخن گستران و نغمه‌پردازان مشهور قرن دهم هجری، **غزالی مشهدی** است. وی معاصر شاه‌طهماسب صفوی بود و از آغاز جوانی، درفنون شاعری شهرتی فراوان بدست آورد.

ولی براثر تهمتی که ازطرف حاسدان به‌او زده شد، ناچار از ایران به هندوستان گریخت و در آن دیار رحل اقامت افکند. علیقلی خان حاکم جانپور مشهور به «خان‌زمان» که از اکابر اعیان دربار اکبرشاه بود، مقدم او را گرامی شمرد و وی را مورد توجه خاص قرار داد.

غزالی، سالیان دراز با «خان‌زمان» و برادرش بهادرخان بسر برد و به ستایشگری آنان پرداخت.

منظومهٔ «**نقش بدیع**» را که از بهترین آثار اوست بنام حکمران مذکور به‌رشتهٔ نظم کشید و در ازای هر بیت، سکه‌ای طلا از او دریافت کرد.

چون علیقلی خان، بر اثر طغیان و سرکشی، به امر اکبرشاه مقتول شد،

غزالی به دربار اکبر پیوست و از فیض طالع بیش از انتظار خویش، از آن پادشاه عنایت دید و روز بروز به رفعت مقام و منزلت وی افزوده گشت، تاجائی که به منصب ملک الشعرایی سرافراز گردید.

غزالی، با فیضی دکنی و سایر شعرای دربار اکبرشاه مناظراتی لطیف و دلکش داشته است.

سرانجام در سال ۹۸۰ هجری در گجرات به مرگ ناگهانی درگذشت و اندوخته‌ای بیکران باقی گذاشت.

عبارت «**سنهٔ نهصد و هشتاد**» مادهٔ تاریخ وفات اوست چنانکه فیضی دکنی در مرثیهٔ وی سروده است:

قدوهٔ نظم، غزالی، که سخن
همه از طبع خداداد نوشت
نامهٔ زندگی او، ناگاه
آسمان، بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور
سنهٔ نهصد و هشتاد، نوشت

* * *

گرچه غزالی، از پیشوایان شیوهٔ هندی بشمار می رود ولی ابیات ساده و روانی دارد که از هرگونه ابهام و پیچیدگی عاری است و به آسانی در ذهن خواننده نقش می بندد.

بسیاری از اشعار او نیز شهرت یافته و در اغلب تذکره‌ها ضبط شده است. مانند این ابیات:

کس را نبینم روز غم، جز سایه در پهلوی خود
آنهم چو بینم سوی او، گرداند از من روی خود

* * *

چون رد و قبول همه، در پردهٔ غیب است
زنهار، کسی را نکنی عیب، که عیب است

مُـردم و یـار، ز کـاشـانـه نـیـامـد بـیـرون
جـان بـلـب آمـد و جـانـانـه نـیـامـد بیرون
مـن بـه و یـرانـهٔ غـم مرده و طفلان هرسوی
سـنـگ بـر دست، که دیوانه نیامد بیرون!

* * *

بـه بـاغ، سـبـزهٔ نـوخـیـز دلـنـواز آمـد
عجـب خـطـی، ز حریفان رفته، بازآمد

* * *

مُـلـک سخن به مملکت جم نمی دهم
یـک بـیـت عـاشقاه، به عالم نمی دهم

آذر بیگدلی در آتشکده و هدایت طبرستانی در مجمع الفصحاء مقام ادبی او را ستوده و با احترام از وی یاد کرده اند.

هدایت در ریاض العارفین می نگارد:

«غـزالـی از مـشـاهـیـر شعرای عهد صفو یه بوده و علاوه بر فضایل علمی، تـحـصـیـل طـریقت نموده و عارف معارف و واقف مواقف گردیده است... گو یند کلیاتش هفتاد هزار بیت می شود. مثنو یات متعدد دارد من جمله:

**رشحات الحیات** و **اسرارالمکتوم** و **مرآت الکائنات** و **نقش بدیع** از آنجناب است.»

* * *

غزالـی مـشـهـدی، غزل بدیع و شیوائی دارد که استاد فقید ملک الشعراء بهار از آن الهام گرفته و غزلی به اقتفای او در رثاء علامهٔ قزو ینی سروده است.

برای مقایسه، چند بیت از هردو غزل ذیلاً نگاشته می شود:

## غزالی

از بـزم جـهـان، بـاده گـسـاران هـمـه رفـتـنـد
مـا، بـا کـه نـشـیـنـیم، که یـاران هـمـه رفـتـنـد

نی کوهکن بی سـر و پا ماند و نه مجنون
از کـوی جـنون، سلسله‌داران همه رفتند

زیـن بـاغ، شهیدان تـو، بـا گـریهٔ جانسوز
مـاتـمزده، چون ابـر بـهـاران هـمـه رفتند

از دست غمـت، بی سـر و پایان همه مُردند
بـا داغ وفـا، سـینـه فـکاران همه رفتند

زآن، طوطی طبع تـو خموش است، غزالی
کائینه دلان، نکته گذاران همه رفتند

## ملک الشعراء بهار

از مـلـک ادب، حکـم گزاران هـمه رفتـند
شو، بـار سفر بند، که یاران همه رفتند

آن گـرد شتابنده، که بر دامن صحراست
گـو یـد، چه نشینی که سواران همه رفتند

افـسوس که افسانه سرایان همه خفتند
انـدوه، کـه انـدوه گسـاران هـمـه رفـتـند

خـون بـار، بـهـار از مژه، در فرقت احباب
کـز پیـش تـو، چون ابـر بـهاران همه رفتند

این رباعی عارفانه و بلند نیز از آثار جاودانی غزالی است:

سـلـطان گـوید، کـه نقد گنجینهٔ من
صـوفـی گـویـد، کـه دلق پشمینهٔ من
عـاشـق، گـویـد کـه داغ دیـریـنهٔ من
مـن دانـم و مـن، کـه چیست درسینهٔ من

* * *

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب؟
یا سوخته از آتش دل، بسترم امشب؟
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران
یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

نیست درمیخانه، از هرسو خم صهبا تهی
دُردنوشانند، با می کرده قالبها تهی
گرد خاکستر گلخن، نبود بر تن ما
برتن ازسوز درون سوخته، پیراهن ما

* * *

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم
دیدیم که باقی است شب فتنه، غنودیم

* * *

## تا کی؟

تاکی گوئی، که گوی اقبال، که برد؟
تاکی گوئی، که ساغر عیش، که خورد؟
این ها، چه فسانه است، می باید رفت
این ها، چه بهانه است، می باید مرد!

## شبنم عشق

خاک دل، آن روز، که می بیختند
شبنمی از عشق، بر او ریختند
دل، که بدان رشحه، غم اندود شد
بود کبابی، که نمک سود شد
بی اثر مهر، چه آب و چه گل
بی نمک عشق، چه سنگ و چه دل
ذوق جنون از سر دیوانه پرس
لذت سوز، از دل پروانه پرس
نیست دل،آن دل که دراو، داغ نیست
لالهٔ بی داغ، در این باغ نیست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش
دست ز آسودگی دل بکش

* * *